

بنام خدا

بامداد

فهیمة نادری فرد

تابستان ۸۹

کتاب رمان :

نویسنده :

انتشار در کتابخانه الکترونیکی آریا

www.aryabooks.com



wWw.YasBooks.Com



Edited with the demo version of
Infix Pro PDF Editor

To remove this notice, visit:
www.iceni.com/unlock.htm

بنام خالق زیبایی ها

سلام من بامداد عروجه هستم پسری خوشتیپ و خوش قیافه و خیلی خیلی دختر کش . البته برای تظاهر هم که شده در ظاهر متین و موقر و بی اعتنا به دخترا ولی وقتی خودمون باشیم آتیش...
برای همین هم خیلی از دخترا از من خوششون میاد و الکی اعتراف می کنن که غرور و شخصیت منه که اونا رو دنبال می کشونه شاید راست بگن ولی من باور نمی کنم . اصولاً آدم دیر باوریم و حسابی کشته مرده چاخان بافی واسه همین ارتباط تلفنی رو به رودر رو ترجیح می دم چون احتمال رو شدنش خیلی کمه و تا دلت بخواد هم حرف می زنی و دختره پول پرست هم نمی تونه به بهانه های الکی پوستت کنه فقط یه عیب داره که خودتون می دونید و نیازی به گفتنش نیست

خانواده من تشکیل شده از یه خواهر دوست داشتنی که من قربونش برم هنوز شروع به حرف زدن نکرده تا ازش متنفر بشم و یه مادر خوش تیپ و خوش چهره . چیزی که همه ما مردا دنبالشیم و یه پدر اخمو که خدا رو شکر دیر میاد و زود میره

گفتنش جایز نیست اما من می گم همیشه دنبال دختره بودم هم تیپ مادرم اون خیلی امروزیه و مثل مادرای بقیه بچه ها به عقاید مزخرف دست و پا گیر نچسبیده و این امتیاز اونو با این سنش هنوز جذاب و خواستنی نشون می ده لازم به ذکر هست که این جانب دارای یک دوست همیشه در صحنه هم هستم شبیه یک نامه رسمی شد و لاش کن . اسمش فرهاده خیلی خودشو دست بالا میگیره نمی دونم چرا باهاش دوست شدم و عجیبتر از اون نمی دونم چطوری هنوز این دوستی به هم نخورده

از معرفی فامیل بگذریم و بریم سر اصل مطلب که داستان عاشقانه منو ترسیم می کنه بذارین از اون روزی بگم که فرهاد برای وقت گذرونی الکی شماره یک نفر رو گرفت . من اصلاً از این مسخره بازی ها در نمی اوردم یعنی غرورم اجازه نمی داد زنگ بزنم به یه دختر و نازشو بکشم اونم فقط برای حرف زدن . البته تعریف از خود نباشه ولی دخترا تو این کار پیش قدم می شدند و بهم زنگ می زدند و منم برای رسم ادب جوابشونو می دادم فقط همین

فرهاد: این دختره از همکلاسی های آنیه از اون خشک مقدسات. آنی می گه حتی بعضی وقتا چادرشو تا رو ابرو هاش می کشه پایین . حالا می خوام بدونم واقعا خر مذهبه یا نه بیشترش تظاهره
چهره مو در هم کشیدم همیشه از این تیپ دخترا بدم می اومد رو به فرهاد گفتم: آه آه چقدر از این دخترای خسیس بدم میاد

فرهاد خندید ولی من حوصله نداشتم و به دختری که داشت از مقابل مغازه م رد می شد و برام چشمک می زد اخم کردم . دختر زشتی نبود ولی حداقل توی محیط کارم باید از یه کارایی پرهیز می کردم .
برای دفعه سوم بود که فرهاد داشت شماره رو می گرفت با عصبانیت گوشی رو از دستش گرفتم و روی میز پرت کردم و گفتم: ول کن بابا این دختر عوضی رو

فرهاد خم شد تا موبایلشو برداره و گفت: می خوام واسه رو کم کنی هم که شده با این دختره دوست بشم و پیش همه دوستاش مجبورش کنم بدون لباس جلوم راه بره
نیش خندی بهش زدم و گفتم: این کار از تو بر نیما
لبخندی زد و گفت: از تو بر میاد؟

_ آره ولی نمی خوام وقت با ارزش خودمو حروم همچین دختری کنم
دوباره به گرفتن شماره مشغول شد . دفعه پنجم بود و داشت ناامید می شد که دختره گوشی رو برداشت و بدون این که من بخوام گوشی رو گذاشت رو اسپیکر

فرهاد: سلام خانوم ببخشید که مزاحم شدم اسم من قلی یه

دختر: خوبه خودتون هم می دونید مزاحم شدید و بازم قطع نمی کنید

فرهاد خودشو نباخت و گفت: خب هر مزاحمی یه انگیزه ای داره نمی خوای انگیزه منو از مزاحمت بدونی؟

دختر: انگیزه مزاحمت! چه عبارت جالبی حالا شما انگیزه تون چیه؟

فرهاد دستشو به نشانه پیروزی برای من گرفت و من لبخندی بهش زدم

فرهاد: دنبال گلی یم می گردم . خواستم بدونم شما هیچ گلی نیستید؟

دختر یه مکث کوتاهی کرد و گفت: خداافظ

و گوشی رو قطع کرد نمی دونم چرا خنده م گرفت و رو به فرهاد گفتم: دیدی از پشش بر نیما؟

انگار داشت با نگاهش بهم اخطار می داد بیش از اون عصبانیش نکنم برای همین گفتم: این دختره ارزش نداره وقتتو پاش حروم کنی.

و از جام بلند شدم فرهاد نگاهی به من کرد و گفت: اتفاقاً وقتی مبارزه ارزش داره که حریف قدر باشه. اون دخترای دیگه رو که تا بگی سلام بپره بغلت دیگه مبارزه نشد

با فشار هوا رو داخل ریه هام کشیدم و گفتم: دوباره سعی کن دوباره شماره رو گرفت ولی جواب نداد عصبانی دستشو روی میز کوبید و گفت: دختره لعنتی گوشیش رو خاموش کرد

لیخند طعن آلودی گوشه لیم نشست و به سمت در رفتم و با صدای بلندی گفتم: من دارم می رم خونه هر وقت تو هم خسته شدی اون پاترول مشکلی رو از پارکینگ بیار تو نمایشگاه فردا مشتریاش میاد بعد برو خونه

حرفی نزد که از در بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم. دخترای کنار جاده و استاده بود و برام دست تکلون داد برای این که خیطش کنم سر عتمو کم کردم و کنار خیابون کشیدم دختره لبخندی زد ولی من نگه نداشتم و از کنارش رد شدم و کمی اون طرفتر و استادم خواست به طرفم بیاد که پیاده شدم و به داخل سوپری رفتم تا یکمی خرت و پرت بخرم وقتی از داخل مغازه بیرون اومدم جلوی در و استاده بود تپیش به اون دختر خیابونی های خود فروخته می خورد اخمامو توی هم کردم و بدون توجه به اون سوار ماشینم شدم و قبل از این که به طرفم بیاد با سرعت حرکت کردم به خونه که رسیدم مامانم داشت با دوستاش حرف می زد با لبخند به تموم دوستاش سلام کردم و گفتم: خیلی خوش اومدین ولی حیف دخترایه وقتی اومدین که من خیلی خسته م و نمی تونم در حضورتون باشم

مادرم لبخندی به من زد و گفت: بامداد جان نیازی به حضور شما نیست

به مادرم چشمکی زدم و رو به بقیه گفتم: خب پس خدافظ تا فردا آگه تا اون موقع هنوز اینجا بودین همه اونقدر با کلاس بودند که نمی خواستن با خندیدن پرستیژشون بهم بخوره و برای همین به لبخندی اکتفا کردند کتمو روی شونه م انداختم و از پله ها بالا رفتم تا بخوابم ولی قبل از اون یه سری به اتاق خواهرم زدم پرستارش بالایی سرش نشسته بود و داشت بافتنی می بافت و خود خواهرم آروم خوابیده بود به طرفش رفتم و در جواب سلام پرستارش فقط سرمو تکلون دادم و صورت کوچولوی خواهرمو بوسیدم و برای این که بیدار نشه زیاد معطل نکردم و به اتاق خودم رفتم تا بخوابم

داشت چشمم گرم می شد که موبایلم زنگ خورد چشمامو به سختی باز کردم و گوشیمو برداشتم روش نوشته بود اسکول ۳ پس معلوم بود یکی از همون دختر مزاحماست گوشه رو برداشتم و گفتم: ها چیه؟

اسکول ۳: سلام عزیزم قبل از خواب نمی خواستی بهم زنگ بزنی؟ خمیازه ای کشیدم و به یاد حرفای دیشب خنده ای رو لبهام نشست و باز خواستم شروع کنم که احساس کردم حوصله ندارم و گفتم: من امشب خسته م باشه فردا بهت زنگ می زنم

با بد عنقی گفتم: وای خدا تو داری برای منم ناز می کنی؟

قلتی زدم و گفتم: نه عزیزم ولی خوابم میاد

اسکول ۳: خب باشه بخواب ولی می شه فردا برام شارژ بفرستی وگرنه دیگه نمی تونم بهت زنگ بزنم

: باشه باشه تو اولین فرصت برات شارژ می فرستم

گوشیمو گذاشتم رو ساینلنت و پرتش کردم روی میز کنار تختم و دوباره خوابیدم

.....

صبح از خواب بیدار شدم و قبل از هر چیز به حمام رفتم. صدای گریه خواهرم بهار توی خونه پیچیده بود و مادرم گاهی به پرستارش می گفت: عوضش کردی؟ شیر چی شیر بهش دادی؟ نکنه دل درد گرفته؟

حوله دور سرمو باز کردم و پرت کردم روی نرده ی پله ها و داد زدم: بهار چرا گریه می کنه؟

مادرم که داشت طبقه پایین دور خودش می چرخید نگاهی به من کرد و گفت: آگه می دونستم که تا الان ساکتش کرده بودم

با دو پایین رفتم و بهار رو از دست پرستارش گرفتم و گفتم: چیه خانوم خانوما گریه می کنی؟

ساکت شد و زل زد بهم. لبخندی زدم و گفتم: آجی خانوم زود بزرگ شو تا ببرمت بیرون پیش دوستام و بهترینشو برات انتخاب کنم.

همون طور زل زده بود بهم که پخ کردمش و باز زد زیر گریه. یکم بالا پایینش کردم ولی آروم نشد برای همین دادمش به مامان و گفتم: بیا آماده ش کن بریم بیمارستان

پرستارش گفت: نمی خواد آقا فقط یکم نفخ کرده دو تا باد گلو بزنه خوب می شه

رو به بهار گفتم: آره می خوای بی ادبی کنی؟

در همین لحظه عارقی زد که زدم زیر خنده و مامان هم رو به من گفت: پسرم برو صبحونه تو بخور بعد برو سر کار دیرت نشه

بوسه ای به پیشونیش گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. میز صبحونه چیده شده بود پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن

وقتی رسیدم فرهاد دمق پشت میز نشسته بود و داشت لیست فروش رو چک می کرد سلامی بهش کردم که خشک جوابمو داد و باز سرشو فرو برد توی حساب کتابا

دستی به پشتش زدم و گفتم: دختره حالتو گرفته؟

سرشو تکون داد و گفت: آره از اون بد عنقاقت فکر کنم واقعا خر مذهبه

خندیدم و گفتم: دو روزه عقاید مذهبیشو کنار میذاره آگه من بخوام

نیش خندی زد و گفت: ببینیم و تعریف کنیم؟

شماره دختره رو گرفت و به دست من داد ولی دختره تا گوشی رو برداشت گفت: ببین آقای محترم آگه یه بار دیگه مزاحم بشی شماره تو می دم مخابرات تا خط تو بسوزونه فهمیدی؟

و قبل از این که من حرفی بزدم قطع کرد با خنده گفتم: اسمش چیه؟

فرهاد: ساینه صدیقی.

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: چه اسم با کلاسی !!!

فرهاد: ولی خودش خیلی بی کلاسه

دستم رو شونه ش گذاشتم و گفتم: این دختره با من حالا تو به کارت برس که الان امیری میاد ماشینش رو ببره

لبخندی زد و گفت: مطمئنم ضایع می شی

لبخندی زدم و گفتم: می بینیم

با اومدن مشتری بحث رو خاتمه دادیم و رو به مشتری گفتم: سلام می تونم خدمتی بکنم؟

مردی میانسال بود که از تیپ و چهره ش معلوم بود که پولداره برای همین به سمت آخر سالن هدایتش کردم و گفتم:

ماشین های جدیدمون اون قسمته تشریف بیارید

با هم به اون سمت رفتیم و اون مرد گفت: من دنبال یه ماشینی می گردهم که استحکام خوبی داشته باشه و کمک

فنر هاش محکم باشه چون مجبورم توی جاده های خاکی بروم

لبخندی بهش زدم و گفتم: این خصوصیات تموم ماشینهای اینجاست آقا

به یک پرادوی نقره ای اشاره کرد و گفت: به نظر شما ماشینهای شاسی بلند بهتر نیست؟

با سر تایید کردم و گفتم: مثل این که شما خودتون ماشین شناسید.

لبخند کمرنگی زد و گفت: قیمتش چقدره من همین ماشین رو می برم.

قیمت رو بهش گفتم که دسته چکشو در آورد و گفت: قیمت شاگردونگی و عیدی و شیرینی رو هم که روش حساب

کردین.

با خنده گفتم: اختیار دارین این قیمت واقعه این ماشینه

سرشو تکون داد و چک رو به سمت من گرفت از عددی که رو چک نوشته بود جا خوردم و گفتم: ولی این که خیلی

بیشتره همه چونه می زنند ولی شما...

وسط حرفم راهشو کشید و خواست از در بیرون بره که به سمتش رفتم و گفتم: آقا شما فکر کردین دارین صدقه می

دین؟

به سمت برگشت و گفت: من این ماشین رو خریدم. بهتون بیشتر از قیمت واقعی پول دادم ولی آگه خراب بشه میام

اینجا و یکی مثل همون رو می برم

متوجه منظورش نشدم که گفت: قیمت اضافی برای ضمانتشم چون من بنا به کارم مجبورم برم روستاهای دور افتاده

که جاده های خرابی داره نیاز به ماشینی دارم که از ایمنیش مطمئن باشم

سرمو تکون دادم و گفتم: من خودم ضمانتشم می کنم

مرد: چه خوب پس من بعد از ظهر با یک مهندس فنی برمی گردهم تا قرارداد رو بنویسیم

سرمو تکون دادم که رفت و منم با تعجب شونه هامو بالا انداختم و به داخل برگشتم و قبل از این که چک رو توی

گاو صندوق بذارم نگاه دقیقی به چک کردم و اسم حجتی برام آشنا اومد برای همین گوشی رو برداشتم و به بانک

زنگ زدم تا از موجودی حساب آقای حجتی مطمئن بشم

همون طور که حدس می زدم حسابش پر بود. گوشی رو سر جاش گذاشتم و رو به فرهاد گفتم: من باید برم برای

یکی از همون عوضی ها شارژ بگیرم حواست به امیری باشه

قبل از این که بیرون برم گفت: راستی شماره این دختره رو بیا بگیر دیگه.
 آهی کشیدیم و به سمتش رفتم تا شماره رو بگیرم. از شماره ش معلوم بود دستش به دهنش می رسه. ولی زیاد توجهی نکردم و شماره رو توی جیبم گذاشتم
 شب زودتر به خونه برگشتم بهار توی روروکش از این سمت خونه به اون سمت می دوید برایش دست تکون دادم که به سمتم دوید و من نشستم و آروم بغلش کردم ولی جیغ کشید و شروع کرد به گریه کردن. من که اصلا از احساسات این دخترا سر در نمیارم چه یک ساله شون باشه چه صد ساله شون
 دوباره توی روروکش برگردوندمش و رو به مامان که داشت کتاب می خوند گفتم: فقط این دختره موقع خواب دوست داشتتیه مثل بقیه دخترا
 مادرم لبخندی بهم زد و گفت: بهتره به جای این حرفا بری یه دوش بگیري که الان عمه ت میاد اینجا با دخترش که مطمئنا خواب نیستن.

به حرف مامان خندیدم از اون زنهایی نبود که نتونم حرفمو بهش بگم ولی با این حال مادرم بود و نمی شد از همه رازها خبر داشته باشه

به سمت پله ها رفتم و گفتم: خب قربونت برم آگه من تو غذا قرص خواب آور بریزم که خوابشون می بره کتابشو بست و گفت: آگه جرات داری جواب باباتو بدي من خودم به جات این کار رو می کنم حرفی نزدم و از پله ها بالا رفتم همیشه هر وقت حرف از بابا می شد تمام تنم مور مور می شد چون فقط یاد دعوا و سر و صداهاش می افتادم

در اتاقم بستم و قبل از اینکه به حمام برم گوشیمو وصل به کامپیوتر کردم و با نرم افزاری که از دوستم قرض گرفته بودم شماره گوشیمو تغییر دادم و شماره ساینا رو گرفتم
 با کمی تاخیر جواب داد: بله بفرمایید
 صدامو صاف کردم و خیلی جدي گفتم: سلام خانوم بد موقع که مزاحم نشدم
 ساینا: ببخشید شما؟

_: عرض می کنم خدمتتون. فقط این خط متعلق به خود شماست؟

ساینا: بله چطور مگه؟

_: پس شما خانوم ساینا صدیقی هستید درسته؟

ساینا: بله

_: خب خانوم من از شرکت مخابرات تماس میگیرم راستش توی برآورد هزینه های شما به چند اشکال برخوردیم اتفاقا چند باری هم به صورت کتبی براتون به عنوان تذکره خطاریه فرستادیم ولی شما توجهی نکردین بنابراین مجبور شدم بهتون زنگ بزنم و در این مورد پرس و جو کنم
 ساینا: خواهش می کنم ولی برای من هیچ نوع خطاریه ای فرستاده نشده
 _: شاید به آدرس اشتباهی رفته. شما که محل زندگی تونو تغییر ندادین؟
 ساینا: اوه چرا باید ببخشید من یادم رفته بود آدرس جدید رو به مخابرات اعلام کنم
 لبخندی زد و سریع کاغذ و قلم رو آماده کردم تا یادداشت کنم و گفتم: خب پس می شه لطف کنید آدرستون رو بفرمایید

ساینا: متاسفم میشه من خودم فردا شخصا پیام به اداره مخابرات و آدرس رو بدم
 تو دلم گفتم دختره اونقدر که من فکر می کنم احمق نیست برای همین گفتم: بله حتما اتفاقا این طوری بهتره فقط آگه اشکالی نداره شماره ای که بیشترین تماس رو در این ماه اخیر باهاش داشتین رو بدین چون توی لیستی که توی رایانه ما ثبت شده شما فقط از این خط برای تماس با تعداد معدودی از افراد استفاده می کنید و همین امر باعث شده رایانه به جای هر تماس فقط یک تماس کلی رو نشون بده

ساینا: بله من فقط با این شماره به عموم زنگ می زنم و توی این ماه بیشتر از ۵ الی ۶ دفعه نبوده

_: خیلی ممنون خانوم اشکالی نداره اگر مشکلی پیش اومد من دوباره با همین شماره تماس بگیرم

ساینا: اوه بله خواهش می کنم

_: ممنون

وقتی گوشی رو قطع کردم به شماره عموش یه نگاهی انداختم و از فکری که از سرم گذشت لبخند مودبانه ای زد
 چون تقصیر خودش بود

با صدای مادرم که داد زد: بامداد زود باش مامان مهمونا رسیدند. به خودم اومدم و سریع بلند شدم و به حمام رفتم تا دوش بگیرم

وقتی به پایین رفتم بابام هم اومده بود نگاهمو دور سالن چرخوندم و با دیدن عمه لبخند اجباری زدم و به طرفش رفتم تا طبق رسم من در آوردي احوال پرسى کنم دختر عمه هام بلند شدند و سلام کردند با سر جوابشونو دادم و صورت عمه رو بوسیدم و گفتم: عمه جان آقانادر کجاست؟ تنبیه ش کردین نیاوردینش؟
عمه م لبخندی زد و گفت: نه عزیزم کارای شرکتش زیاد بود مونده خونه اونا رو انجام بده بعد میاد
_ خوشحالمون می کنه

کنار عمه نشستم که بابا گفت: بامداد بلند شو به مادرت کمک کن و از مهمونا پذیرایی کن
دندونامو روی هم فشار دادم تا عصبانیتمو کنترل کنم نمی دونم بابا چه مشکلی با من داشت که هر وقت یکی از فامیلاشون می اومد خونه ما منو مجبور می کرد مثل یه گارسون پیش اونا خم و راست بشم از همه بدتر موقعی که اونا زن هم باشند به قول معروف تا یه زن جایی هست مرد باید خلیفه باشه و اسه همین من عارم می اومد این کار رو بکنم ولی بابام خودش نشسته بود و خلافت می کرد و منو مجبور به پیش خدمتی بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا باز جر و بحث بالا نگیره مامان چای رو توی فنجان ریخت و گفت: واسه خودت اینجا یه گشتی بزن بعد بیا تو سالن و بگو کمک کردم
سرمو تکون دادم که مامان بیرون رفت در همین موقع موبایلم زنگ خورد
_ بله

دختری پشت خط بود که صدایش آشنا نبود و گفت: سلام تو با مادای؟ من یه مداد سیاه می خوام بهم میدی؟
حوصله نداشتم و برای همین عقده مو سر اون خالی کردم و گفتم: آره من با مادام ولی مادام کمی کلفت تره و ...
به تته پته افتاد و گفت: خیلی بی شعوری یکم فرهنگ داشته باش
_ ببخشید که ما بی فرهنگیم و شما با فرهنگها زنگ می زنید مزاحم پسر مردم می شید
دختره: چه لازم می کنه پررو از خدات هم باشه که با من حرف می زنی
_ از خدام نیست خانوم مثل تو زیاده که زنگ بزنی صحبت کنن حالام تا حرف بدتری نزدمش گوشه رو قطع کن و
دیگه مزاحم نشو

دختره: با دوست دخترت هم همین جور حرف می زنی؟
_ نه با دوست دخترم یه جور دیگه حرف می زنی ساعت ۱۲ به بعد زنگ بزنی ببین چطوری
دختره: ایش عقده ای

_ ببین دختره و آگه یه دفعه دیگه زنگ بزنی شماره تو می دم به تمام دوستام تا حالتو بگیرن گرفتی؟
دختره: خیلخوب چرا جوش میاری بهم گفته بودند که تو آدم خوبی هستی حالا فهمیدم شایعه س
_ خوبه زود فهمیدی

و گوشه رو قطع کردم . اونقدر اعصابم بهم ریخته بود که حتی فرهاد هم زنگ می زد جواب های ... می شنید
مامان: بامدادجان بیا پسر بقیه رو خودم انجام می دم
با این حرف مامان توی سالن رفتم دختر عمه هام داشتند با هم پیچ پیچ می کردند و عمه هم سر بابا رو می خورد
چشمکی به مادرم زدم و کنار پدرم که تنها صندلی خالی بود نشستم
بابا: بامداد آقای حجتی رو که فرستادم نمایشگاه اومد؟

سرمو تکون دادم و گفتم: بعد از ظهری با یه مهندس اومد بعد از چک کردن ماشین قرارداد رو امضا کرد و ماشین رو برد قرار محضر رو هم واسه پس فردا گذاشتم که خودتون هم باشین
سروشو تکون داد و گفت: دیگه چی فروختی؟

لبمو گاز گرفتم کاش بابا مثل هر شب دیروقت می اومد تا من مجبور نباشم بازجویی بشم
_ فردا تمام لیست خرید و فروش رو میارم خدمتتون
بابا: خوبه من ازت توقع کار منظم رو دارم الکی سرمایه مو اونجا نریختم که تو یللی تللی کنی

چشمامو ریز کردم و گفتم: من کی تا حالا یللی تللی کردم؟
بابا: حالا نمی خواد واسه من جوشی بشی هر وقت دو قسط آخر نمایشگاه رو بهم دادی برو هر غلطی دوست داشتی اون تو بکن منم دیگه نمیام بالا سرت

خوشحال شدم که حداقل طی دو ماه آینده از زیر دین بابام در می اومدم و دیگه نمی تونست توی کارام دخالت کنه
با چشم غره مامان از جا بلند شدم و گفتم: معذرت می خوام آگه تند حرف زدم از صبح اعصابم خورد بود
بابا: مگه باز صبح چه خرابکاری بی کردی که این طوری داغ کردی و اعصاب بقیه رو بهم می ریزی

_ معذرت می خوام
واز پله ها بالا رفتم نمی دونم چرا بابا سعی داشت منو دست و پا چلفتی جلوه بده در صورتی که توی این چند سال اخیر تونسته بودم به نحو احسن نمایشگاهی برای خودم بزنم و اونو اداره کنم
صدای لالایی پرستار بهار توی سالن بالا پیچیده بود کمی خودمو معطل کردم تا صدایش قطع بشه و بعد به اتاقم برم

صبح با اوغات تلخي به خاطر مهموني اعصاب خوردکن ديشب از خواب بيدار شدم و بعداز لباس پوشيدن به پايين رفتم مامان داشت صبحونه رو آماده مي کرد و بهار توي بغل پرستارش بازي مي کرد.

مامان: بامداد جان صبحونه حاضره

سرمو تکون دادم و همون طور که به طرف در مي رفتم گفتم: ميلي ندارم

اخماشو توي هم کرد و گفت: بامداد اين طوري درست نيست که تو به خاطر هر مساله کوچيکي اعتصاب غذا کني به سمتش برگشتم و گفتم: مساله کوچيک ؟ نديدي بعد از شام چطوري منو توي عمل انجام شده گذاشت .

مامان: خوب مي گفتي نه

سرمو تکون دادم و گفتم: مي گفتم نه که باز داد و بي داد کنه که من لياقت ندارم و به خاطر پول اونه که الان اينجام

سرشو با تاسف تکون داد و گفت: نمي دونم از دست تو و بابات چي کار کنم؟

نيش خندي زدم و در رو به شدت بهم کوبيدم اونقدر اعصابم بهم ريخته بود که دلم مي خواست سر خودم يه بلایي در بيارم

خواستم سوار ماشينم بشم که مامانم جلوي در اومد و گفت: عزيزم با ماشين نرو .

پياده شدم و با تمام وجود لگدي به ماشين زدم

مامان: تو رو خدا بامداد باز مي خواي امشب يه دعواي ديگه به پا کني؟

دلم مي خواست ماشينمو بزخم و درب و داغونش کنم ولي با وجود چشمهاي ملتمس مادر فقط فريادي بود که از

حنجره م در اومد و در فضا طنين انداز شد

مامان: قربونت برم هنوز که طوري نشده؟

نمي خواستم سر مادر عزيزم داد بزخم ولي با اين حرفش نمک رو زخم پاشيد و من نا خواسته بهش توپيدم: اگه اين

بلا رو سر خودت هم مي آورد مي گفتي طوري نشده؟

اشکي از گوشه چشمش روان شد که دلمو به آتيش کشيد سرشو تو بغلم گرفتم و گفتم: ببخشيد مامان به خدا دارم

ديوونه مي شم

مامان: بهت حق مي دم عزيز دلم ولي با داد و بي داد که چيزي حل نمي شه

روي موهاي نرمش بوسه اي نشاندم و گفتم: گريه نکن قربونت برم قول مي دم داد نزنم

چشمي اشک آلودشو بهم دوخت و گفت: نمي خوام تو خودت بريزي.

سرمو تکون دادم لبخندي زد و گفت: منم سعي مي کنم با پدريت صحبت کنم تا شايد بتونم با آرامش از خر شيطون

پياده ش کنم

با اين که مي دونستم بي فايده س لبخندي زدم و گفتم: مواظب خودت باش

و برگشتم و به سمت در حياط رفتم . از اين که اينقدر آسون مادرمو رنجونده بودم از خودم بدم اومد . تا ديروز از

آقاي حجاتي خوشم مي اومد به عنوان مشتري دست و دلپاز ولي از اين که بخوام دامادش بشم احساس انزجار مي

کردم يعني بابام پيش خودش چه فکري کرده بود که بدون اطلاع من رفته بود خواستگاري حالا اون به کنار من مي

دونستم که سليقه پدرم توي زنا چطوريه خدا خيلي بهش شانس داده که بهترين زن دنيا رو بهش داده

سرمو تکون دادم تا اين فکر احمقانه از سرم بيرون بره . به نمايشگاه که رسيدم فرهاد داشت ماشيني رو به مشتري

نشون مي داد سرمو براش تکون دادم و به سمت ميز کارم رفتم .

روي صندلي نشستم و سرمو تکیه دادم به ديوار پشت سرم . اصلا حوصله هيچ کس و هيچ کاري رو نداشتم نمي

دونستم از پس اين مشکل چه جوري بر بيام از يه طرف نگران ۲۰ ميليون باقي مونده از قرض بابا بودم و از يه

طرف نگران زندگي خودم که داشت به باد مي رفت

فرهاد: چيه بامداد دختره حالتو گرفته؟

بهش نگاه کردم ولي حوصله توضيح دادن نداشتم

فرهاد: گفتم از اون خر مذهب هاست از پشش بر نمايي . ول کن گور باباش نمي خواد غصه بخوري به کسي نمي گم

نيش خندي زدم و به اين فکر افتادم که نکنه اين بلا به خاطر اين داره سرم مياد که مي خواستم همين بلا رو سر ساينا

بيارم . بدون ترديد گوشي مو برداشتم و شماره ساينا رو گرفتم مثل هميشه با تاخير گوشي رو برداشت

ساينا: بله

_ : سلام خانوم صديقي ببخشيد که مزاحم شدم ولي بايد ازتون عذرخواهي مي کردم

ساينا: شما؟

با من و من گفتم: من ... من اسمم بامداد عروجيه ولي اين مهم نيست فقط بايد ازتون به خاطر بلایي که مي خواستم

سرتون در بيارم عذر بخوام و شما بايد منو ببخشيد

ساينا: چرا؟!

کلافه سرمو برگردوندم و چشمم به فرهاد که مشکوکانه داشت منو نگاه مي کرد افتاد . سرمو پايين انداختم و از در بيرون رفتم تا کسي مزاحم نباشه
سايينا: نمي خوايد جواب بديد؟

_: چرا چرا . چون داره همون بلا سر خودم مياد

سايينا: کنجکاو کرديد مي شه بگيد چه بلایي مي خواستيد سرم بياريد؟
آهي کشيدم و گفتم: بهتره از اين موضوع بگذريم قول مي دم ديگه از طرف من مزاحمتي براي شما نباشه فقط شما منو ببخشيد

سايينا: ولي من بايد بدونم چرا بايد کسي رو که نمي شناسم و نمي دونم مي خواسته چي کار کنه ببخشم؟
لبمو گاز گرفتم و گفتم: شما ديشب شماره عموتو بهم دادې و منم مي خواستم به عنوان دوست پسر ت زنگ بزنگ به عموت و آبروتو ببرم.

و چشمامو بستم و منتظر موندم تا تيربارون فحشم کنه ولي فقط خنديد و گفتم: با مزه اي!!! حالا چي شده؟ يکي زنگ زده آبروتو برده؟

دستي به صورت تراشيده م کشيدم و تيزي ريشي رو که صبح نزده بودم زير دستام حس کردم نمي دونستم چرا اين دختري که با هيچ کس حرف نمي زد حالا اينقدر کنجکاو شده
_: راستش من از بابام مي ترسم و اون منو توي عمل انجام شده گذاشته و دختر يکي از دوستاشو برام خواستگاري کرده

خنده اي کرد و گفتم: دختره زشته يا اين که کس ديگه اي رو دوس داري؟

با خودم گفتم اين دختره ديگه از جونم چي مي خواد ولي براي اين که وجودانمو راحت کنم گفتم: ببين خانوم عزيز من زنگ نزدم با شما درد و دل کنم فقط براي اين که از اين عذاب وجدان لعنتي در بيام فقط زنگ زدم عذر خواهي کنم و اگه منو بخشيدي قطع کنم برم پي بدبختيم

سايينا: ببخشيد مثل اين که پر حرفي کردم خيلخوب باشه بخشيدمتون چون عموي من اونقدر بهم اعتماد داره که حرف هر کسي رو باور نکنه

کلافه گفتم: خب خوبه خوش به حالتون

سايينا: فقط يه چيزي بهت بگم شايد خدا مي خواد اين طوري انتقام دخترايي رو ازت بگيره که قبلا بدبختشون کردي عصباني شدم و گفتم: هي مواظب حرف زدنت باش تو اولين و مطمئنا آخرين دختري هستي که من بهش زنگ زدم اونم فقط واسه رو کم کني وگرنه مطمئنم شما دخترا ارزش اينو نداريد که من خودم غرورمو زير پا بذارم و زنگ بزنگ بهتون

سايينا هم عصباني شد و گفتم: مثلا زنگ زدي عذر خواهي کني و اين طور حرف مي زني؟ در ضمن بايد بدوني که از نظر منم شما پسرا هم ارزش نداريد که ما دخترا بخوايم بهتون فکر کنيم و يه چيز ديگه فکر نکن با اين حرفت باورم شده که تو يه پسري هستي که تا حالا توي عمرت براي يه دختر لاس نزدي شما پسرا همتون همين هستيد

_: بايد بدوني شما دخترا اونقدر خودتونو کوچيک کردين که روزي صدتا دختر زنگ مي زنن به گوشيم تا فقط باهام حرف بزنان و اين منم که جواب بعضي هاشونو نمي دم

سايينا: تو عقده داري که دخترا رو خراب کني نه؟ ولي مطمئنا شما پسرا خيلي بدتريد
خونم به جوش اومد و براي اين که بهش يه چيزايي رو بفهمونم گفتم: دخترا خودشون خراب هستن اگه باور نمي کني يه روز با من بيا بريم تو خيابون تا ببيني چطوري و با چه قيمتي دارن خودفروشي مي کنن ... هه جامعه رو به گند کشيدين

صداس مي لرزيد ولي کم نيوورد و گفتم: تا موقعي که شما پسراي هوس باز مشتري خودفروشاشا نباشين اينقدر فروشنده زياد نمي شه پس الکی گناه گردن دخترا ننداز

شايد حق با اون بود ولي نمي بايست کم مياوردم براي همين با فرياد گفتم: همتون يه ... از همتون متنفرم

سايينا: خدا جوابتو مي ده بي ادب

و گوشي رو قطع کرد . عصباني گوشي توي جيبم سر دادم اصلا حوصله نداشتم که توي مغازه برم نگاهي به فرهاد که داشت از پشت ميز منو مي پاييد کردم و داد زدم: تو مغازه بمون تا من برم يه گشتي بزنگ زود بر مي گردم

همون طور که داشتم توي پياده رو قدم مي زدم حرفاي سايينا توي گوشم زنگ مي زد و باعث دوران افکار توي ذهنم مي شد و اين داشت منو ديوونه مي کرد به قوطي حلبي که وسط خيابون افتاده بود لگد محکمي زدم و گفتم: لعنتي

با صدای زنگ موبايلم از حرکت باز ايستادم و بي اختيار دستم توي جيبم رفت از آهنگ گوشيم مشخص بود چه کسي پشت خطه و اين تتم رو مي لرزوند

هي آقا واستادي استخاره مي کني جواب بدي

اين جمله رو که مرد ميانسالي بهم گفت باعث شد به خودم بيام و گوشيمو جواب بدم

بابام: چرا گوشیتو اینقدر دیر جواب دادی کجا سرت گرم بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام

بابا: ببین بامداد الان آقای حاجتی اینجاست واسه همین خواستم بگم بیای اینجا

با من و من گفتم: من ... نمی تو... نم پیام سرم شلوغه

بابا: فعلا نمی خواد به خودت سخت بگیري بعدا انجام می دی بلند شو بیا

_: نه نمی .. تونم پیام

بابا: من بهت می گم بیا عین یه بچه آدم بگو چشم

_: به آقای حاجتی بگین که توی یه وقت دیگه خدمتون می رسم الانم نمی تونم پیام خدافظ

فوری گوشیمو خاموش کردم و رفتم توی اولین سوپری که سر راهم بود . توی نوجوونی برای این که سر در بیارم

چرا بقیه سیگار می کشند و می گن بهشون آرامش می ده چند دفعه ای با بچه ها سیگار می کشیدم ولی فقط انگار

دوره ای بود و خیلی زود گذاشتمش کنار و دیگه بهش دست نازدم ولی امروز یه حس ناشناخته منو می کشوند توی

مغازه و دستمو به سمت اون پاکتهای رنگارنگ که روش نوشته بود سیگار می برد

بسته رو توی دستمو گرفتم ولی انقدر اعصابم متشنج بود و دستام می لرزید که نتونستم بازش کنم برای همین سرشو

به دندون گرفتم و تا خواستم به خودم پیام دیدم با چنگ و دندون به پاکت بیچاره حمله کردم و علاوه بر پاکت تموم

سیگارهای توشو هم خورد و خمیر کردم این کار بیشتر تسکینم داد تا کشیدن خود سیگار

روی جدولهای کنار خیابون نشستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم حتی به آبروم که با این کارم شبیه دوره

گردها شده بودم

بعد یه مدت هم راه افتادم به سمت خونه و توی راه سعی کردم تمام ناراحتیمو کنار بذارم و وقتی توی خونه می رم

باعث ناراحتی مامانم نشم

مامان روی مبل نشسته بود و می تونم تصورشو بکنم که چشم به راه من بوده و نگران اینکه نکنه بلایی سرخودم

بیارم ولی با ورودم جور دیگه ای وانمود می کنه بهار هم داشت جیغ می کشید شاید به خاطر برادرش بود یا شاید به

خاطر دختر بودنش

لبخندی به مامانم زد و گفتم: من میرم دوش بگیرم

متقابلا به روم لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم تا موقع من هم نهار تو آماده می کنم

خواستم بگم میل ندارم که با بلند شدنش و رفتن به سمت آشپزخونه پشیمونم کرد . با سرعت از پله ها بالا رفتم و

خودمو انداختم توی اتاقم

روی تختم دراز کشیدم شاید برای ما پسرا این یه عیبیه که نمی تونیم راحت بزیم زیر گریه و عقده هامون خالی کنیم

و مثل یه زخم سر بسته رو دلمون نگهش می داریم تا تبدیل بشه به یه عفونت

با صدای مامان که از پشت در گفت: بامداد جان غذا آماده س

به خودم اوادم تقریبا یک ساعت شده بود من روی تختم دراز کشیده بودم و از خدا شکایت می کردم چرا به من

همچین بابایی داده

لباسامو عوض کردم و جلوی آینه ایستادم قیافه م داد می زد که از همه دنیا نفرت داره و ترجیح می ده تا آخر عمرش

هیچ کس رو نیبینه دستی توی موهام فرو کردم و پریشونشون کردم باید مثل همیشه محکم و مقاوم باشم

با این فکر که بعدها می تونم انتقام خودمو از بابا و اون مرد خبیث و دختر حتما ترشیده ش بگیرم لبخندی زد و

گفتم: بعد از دواج اختیارم دست خودمو و اختیار زخم باز دست خودمه

از این که همیشه وانمود کنم سر به راهم خسته شدم و باید بعد از دواج تلافی می کردم

دوباره گوشیمو روشن کردم و گذاشتمش روی میز دراورم و با اعتماد به نفس بالا به سمت در رفتم دیگه هیچ حس

بدی نداشتم . نفسی تازه کردم و رو به بهار که توی بغل پرستارش انگ می زد گفتم: بهار جونم بامداد خوشحاله که

تو اونقدر بزرگ نشدی تا دلش بیاد یه کتک مفصل نثارت کنه

با این حرفم بهار دست از گریه کردن برداشت و به من که روی پله ها بودم خیره شد . پله ها رو دوتا یکی کردم و

گفتم: قول می دم یه روز شما دخترا رو از رو زمین محو کنم و تو هم به زودی محو می شی

شروع کرد به خندیدن باز همون رفتارای عجیب دخترونه با اخم گفتم: بابا من می خوام بکشمتم اون وقت تو می

خندی

دیگه داشت ریسه می رفت از خنده برای همین دوباره گفتم: شما دخترا همتون دیوونه اید

از صدای خنده بهار مامان توی هال اومد و گفت: این دختره شیطون از صبح داشت جیغ می زد چی بهش گفتی داره

می خنده؟

یکی از ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: این دخترت دیوونه ست بهش می گم می کشمت می خنده ولی وقتی بهش بگم

دوستت دارم گریه می کنه

مامانم هم شروع کرد به خندیدن و من با دونستن این موضوع که اونم زنه سري به تاسف تکون دادم و وارد آشپزخونه شدم و با اشتهای شروع کردم به خوردن

وقتي برگشتم مثل همیشه اول رفتم سراغ گوشيم و اونو چک کردم با دیدن چند پیام جدید خواستم همه رو بدون خوندن پاک کنم که چشمم به شماره ساينا افتاد اول بقیه پیامها رو پاک کردم و بعد از رو کنجکاوي که چرا دختری مثل اون باید به من پیام بده اونو باز کردم

نوشته بود: فقط خواستم ازت معذرت بخوام مي دونم صبح اعصابت خورد بود و من با حرفام بدترش کردم اهميتي ندادم و گوشيمو پرت کردم گوشه اتاق و با خیال راحت چشمامو بستم و خوابیدم

خواب وحشتناکي بود با این که هیچیش رو یادم نمي اومد ولي عرق سردی رو تنم نشسته بود به اطراف اتاق نگاه کردم هیچ چیز وحشتناکي اونجا نبود و فقط نور کمی از گوشيم فضاي اتاق رو روشن مي کرد

به طرف گوشيم خيز برداشتم تا ببینم کدوم آدم وقت شناسي منو از خواب بيدار کرده. شماره نا آشنایي روی صفحه گوشی رژه مي رفت گوشی رو برداشتم: بله بفرمایید

یه دختر پشت خط بود: سلام آقا بامداد خوابید ببخشید بد موقع زنگ زدم

دوباره روی تختم برگشتم و گفتم: این دفعه رو شناس اوردي داشتم کابوس مي دیدم و گرنه هر کس این موقع شب به من زنگ بزنه بد مي بینه

خنده اي کرد و گفت: شناسي نبود خدا کمکم کرد

نیش خندي زدم و گفتم: خدا کمکتون کرده که این موقع شب بزنین مزاحم بشین؟

بازم خندید و گفت: يعني مزاحم شدم؟

منم خندیدم و گفتم: مزاحمي حالا اسمت چیه؟

دختره: همین جوري نمي شه خرج داره

دوباره خندیدم و گفتم: مزاحم شدي نازم مي کنی؟

با دلخوري گفت: تو که گفتي مزاحم نشدم

لبخندي زدم و گفتم: نه ديگه قهر نکن شوخي کردم خب مي خواستم بدونم با کدوم گلپريبي دارم هم کلام مي شم که خيلي هم وقت شناسه

خندید و گفت: گفتم که خرج داره

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: با بوسه حل مي شه

خندید و گفت: شیرين زبوني مي کنی؟

_ : نه به خدا مي خوام ببوسمت از کجاشو تو بگو

سکوت کرد و من از موقعيت استفاده کردم و گفتم: از پیشونيت؟

دختره: نه

_ : از لپهات؟

دختره: نه

_ : اصلا از همه جات بوسه مي گیرم از لبات از بينيت از گوشات از ...

دختره خندید منم خندیدم و گفتم: حالا اسمت چیه؟

دختره: اسم دروغکيمو بگم يا راستکي؟

با تفکر گفتم: دروغک و راستک يعني دروغ کوچک و راست بزرگ و دروغ بزرگ؟ ترجيح مي دم يه راست بزرگ بدون هیچ دروغي بشنوم

دختره: باشه باشه اسمم سيماست

خندیدم و گفتم: نشنيدم گفتي سير ماست؟

سيما: خنگول سيما ، سي ما

_ : خنگول خودتي از اول درست ادا کن

سيما: تعريف تو زياد شنيدم مي گن از اون پسرايي هستي که يه روز سوار اسب سفيد مي شن و مي رن دنبال سيندرا

خندیدم و گفتم: بچه ها لطف دارن حالا از کي شنيدی؟

سيما: گفتن لو ندم

-: پس حسابي مشهورم و خبر ندارم؟

سيما: دروغگو مي دونم که خبر داري بين دخترا کلي طرفدار داري

خندیدم و گفتم: خب از الان به بعد تو مي توني به همه بگي که منم طرفدار تو شدم سيما جون

خندید و گفت: طرفدار من يکي؟

به طعنه گفتم: نه طرفدار تو صدتا . صدفري آره؟

سیما: نه خنگه منظورم اینکه غیر از من چند تا دیگه دوست دختر داری خندیدم و گفتم: اگه تو دختر خوبی باشی و خوشگل باشی و به من قول می دم تو تنها خندید و گفت: خیلی پر رویی می ترسم رو دل کنی
_ سیماجون من پسر خوبیم و از دوستاتم بپرس خیلی هم خوش هیکل
سیما: نه بابا اعتماد به نفست که بیسته
خندیدم که صدای ونگ ونگ بهار بلند شد
سیما: تو زن و بچه داری؟

خواستم بگم نه ولی زبونم نچرخید و سکوت کردم که یه فحش خیلی بد بهم داد و گوشی رو قطع کرد برای تلافی شماره ش رو گرفتم تا هر چی از دهنم در میاد بهش بگم ولی جواب نداد و منم تو دلم چند تا فحش ابدار نثارش کردم و بلند شدم از اتاق بیرون رفتم

پرستار بهار اونو بغلش کرده بود و توی راهرو قدم می زد
رو به پرستارش گفتم: چرا از اتاقش بیرون من از خواب پریدم
سرشو انداخت پایین و گفت: معذرت می خوام آقا ولی توی اتاقش سوسک بود
به سمت اتاق بهار رفتم اونجا اونقدر از عروسک و اسباب بازیهای جورواجور پر بود که شتر با بارش گم می شد
چه برسه به یه سوسک

بعد از زیر و رو کردن اتاق بالاخره سوسکه رو کشتم و از اتاق بیرون اومدم و رو به بهار که هنوز گریه می کرد گفتم: اگه بازم گریه کنی خودم می کشم

ولی آروم نشد نفسمو بیرون دادم و گفتم: بدینش به من می برمش تو اتاق خودم
بغلش کردم و با هم رفتیم توی اتاق و برای اینکه بهار نترسه لامپ رو روشن کردم
و بهار رو گذاشتم روی تخت و برای اینکه دست از گریه برداره موبایلمو بدستش دادم تا بازی کنه
اونم مثل همه دخترا با دیدن اسباب بازی جدید همه چی یادش رفت

کنارش دراز کشیدم و صورت بچگونه شو زیر نظر گرفتم یعنی توی وجود این دخترا چی می گذشت که برام قابل درک نبود شاید هم ما هم برای اونا همین قدر عجیب بودیم
با این که یه کشش درونی ما رو به سمت اونا می کشید ولی از بیرون دلم می خواست خفه شون کنم
بهار همین طور که با موبایلم ور می رفت خوابش برد و منم سعی کردم زیاد تکون نخورم که از خواب بپره
صبح تا چشم باز کردم صورت زیبای بهار جلوی چشمم بود آروم بوسیدمش و منتظر موندم تا بیدار بشه ولی چون طول کشید آروم بغلش کردم تا ببرمش توی اتاق خودش
مامان روی راه پله بود با دیدن سلامی کرد و دستاشو دراز کرد تا بهار رو ازم بگیره لبخندی زدم و گفتم: مواظب باش بیدار نشه دیشب با بدبختی خوابوندمش

مامان هم خنده ای کرد و گفت: عیب نداره بجاش یاد گرفتی وقتی بچه خودتم گریه کرد چجوری ساکتش کنی
خنده رو لبهام ماسید ولی چشمکی به مامانم زدم و گفتم: هر کی بخواد به زور زخم بشه باید کلفتی منو بچه هامو بکنه
من توی خونه خودم دست به بچه م نمی زخم

مامانم خندید و با مشت زد توی بازوم و گفت: کیابت می کنم اگه با عروسم بد رفتار کنی
اخم کردم و گفتم: همه مادر شوهر دارن زن ما هم مادر شوهر داره خدا به دور
و از پله ها پایین رفتم که مامان گفت: بامداد جان حداقل صبحونه تو بخور زور داشته باشی به زنت زور بگی
چشم بلند بالایی گفتم و وارد آشپزخونه شدم مثل همیشه میز چیده شده بود تند تند چند لقمه خوردم و زدم بیرون
به نمایشگاه که رسیدم آقای حجتی دم در بود آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم خونسرد باشم و بعد از این که ماشینمو پارک کردم با گشاده رویی پیاده شدم و گفتم: به به آقای حجتی حالتون چطوره؟
لبخندی خشک زد و گفت: خوبم پسرم تو هم حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم: البته که خوبم می شه شما رو ببینیم و بد باشیم بفرمایید داخل تا موقعی که بابا میاد یه چایی در خدمتون باشیم

سرشو تکون داد و با هم وارد شدیم فرهاد پشت میز نشسته بود با دیدن ما بلند شد و احوال پرسید کرد و منم با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که بره و چایی بیاره

حدود نیم ساعت بعد بابا هم رسید و من هم با تمام وجود نقش بازی کردم که ازش دلخور نیستم و هر سه به محضر رفتیم

بابا: ان شا ... دعا کنید دفعه بعد برای عقد بچه هامون بیایم اینجا
محضردار نگاهی به من کرد و لبخندی زد و منم با این که تو دلم خون خونم رو می خورد لبخندی زدم و کنار امضای آقای حجتی امضا کردم

بابا: خب حجتی جان حالا که ماشینو خریدی کی فرصت می دی خدمت برسیم برای همون امر خیر آقای حجتی نگاه می به من کرد و منم مثلاً از شرم سرخ و سفید شدم و حجتی گفت: راستش بامداد عین پسر خودم می مونه ولی بذارید من برم این سفر رو برگردم بعد در اولین فرصت با هم حرف می زنیم لبخندی زد و توی دلم دعا کردم کاش هیچ وقت از سفر برنگرده به مغازه که رسیدم فرهاد داشت یک پراید رو به یه مشتری نشون می داد سرمو برایش تکون دادم و به سمت میزم رفتم

فرهاد: ببینید آقا این ماشین ارزونترین ماشین این نمایشگاهه ولی با این وجود من به شما یه ضمانتنامه می دم که خیلی ماشین خوبیه و براتون یه عمر کار می کنه خریدار: ولی قربان یکم گرونه من باید بیشتر فکر کنم فرهاد: شما تا هر وقت که این ماشین اینجاست میتونید فکر کنید ولی با اولین مشتری ما می فروشیمش به طرفشون رفتم و رو به فرهاد گفتم: فرهاد جان قضیه چیه؟

به جای فرهاد اون مرد گفت: من میخوام این ماشین رو بخرم ولی قیمتش یکم بالاست با نگاهم و راندازش کردم از اون آدمای به نظر می رسید که صورتشو با سیلی سرخ نگره میداره با ورود مشتری جدید به فرهاد گفتم به مشتری جدید برسه و من خودم کار این بنده خدا رو راه می ندازم نمی دونم چرا توی نگاهش چیزی بود که دلم به حالش می سوخت

رو به اون مرد گفتم: پدرجان شما که توان خرید ماشین رو نداری چرا می خوای بخریش خیلیا هستن که دارن بدون ماشین زندگی می کنن

نگاه غمگینش رو به صورتم دوخت و گفت: تو از دل من که خبر نداری؟ من ماشین می خوام چی کار باید اینو بخرم بدم به صاحب کارم تا شکایت نکنه آبروم بره

با تعجب گفتم: وا چرا شکایت کنه مگه چی کار کردی که باید رشوه بدی؟

سرشو پایین انداخت و با آهی گفت: امان از دست اولاد ناخلف که آخر عمری ما رو اسیر و ابیر خودش کرد بی پدر ماشین صاحب کارمو گرفت بره واسه خونه اون خرید کنه ولی برنگشت و با ماشین فرار کرد حالا من موندم ترس بی آبرویی

با تاسف سرمو پایین انداختم و گفتم: چی کاره هستی پدرجان؟

نگاهی توی صورتم کرد و گفت: توی جوشکاری زیر دست همین بنده خدایی کار می کنم که ماشینشو پسرم برده دستمو گذاشتم رو شونه ش و گفتم: ناراحت نباش پدرجان بگو چقدر واسه این ماشین می خوای بدی بقیه شو خودم می دارم روش

سرشو پایین انداخت با نگاه غمگینی به من راهشو کشید تا بره از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم دنبالش دویدم و گفتم: چی شد پدر من؟

شرمسار دوباره نگاهی به ماشین کرد و گفت: من تا به این سن رسیدم تا به حال دست گدایی به سمت هیچ احدوالناسی دراز نکردم حالا ببین کارم به کجا کشیده

بغضی که توی گلوش بود صداشو می لرزوند نگاهی بهش کردم و رو به فرهاد گفتم: قرارداد این ماشین رو بذار روی میز تا ما بیایم

و رو به اون مرد گفتم: من قسطی ماشینو بهت می دم

اون مرد: ولی من باید توی این هفته سندش رو به نام صاحب کارم بزنم

لبخندی زد و گفتم: فردا قرار محضر رو می داریم ولی شما باید اینجا چندتا سفته امضا کنی و برج به برج پول ماشین رو بیاری بدی به من

با خوشحالی نگاهی به من کرد و من گفتم: مبارکتون باشه آقای...

لبخندی زد و گفت: مبارک صاحبش باشه و منم پور محمدی هستم

به طرف میزم هدایتش کردم و گفتم: منم عروجی هستم بامداد عروجی

پورمحمدی: خدا عوضت بده پسر منو از فکر و خیال آسوده کردی قول می دم برج به برج بیارم قسطاشو بدم

وقتی قرارداد رو امضا کرد و رفت به سمت فرهاد چرخیدم و گفتم: چه خبر؟

خنده ای کرد و مشکوکانه گفت: خیرا که دست شماست؟ مهربون شدی.

خنده ای کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم

فرهاد: دیروز نمی شد با یه من غسل خوردت امروزم که ماشین بذل و بخشش می کنی

با گوشه چشم نگاهش کردم و با آواز گفتم: عشقم کشیده اینجوری باشم... چه خوبه آدم مشتکی باشه داشم

کمی خودشو به سمت من کشید و مودبانه پرسید: قضیه مربوط به همون دختره خر مذهبه س نه؟ ساینه

تکیه مو از روی صندلی برداشتم و گفتم: نه اونو که ولش کردم

خندید و گفت: باشه ما هم به همه مي گین تو ولش کردی وگرنه اون رامت بود با این حرفش دوباره شیر شدم و گفتم: باور نمی کنی؟ زنگ بزنم جلوی خودت صحبت کنم؟ ابرو هاشو بالا انداخت و گفت: نه بابا ما به شما اطمینان داریم

ولی چون می دونستم شک داره گوشیمو در اوردم و شماره ساینا رو گرفتم بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت: سلام ساینا خانوم بامدادم راستش دیشب پیام داده بودین و ازم عذر خواهی کرده بودین ولی دیر وقت بدستم رسید گفتم مزاحم نشم ممکنه خواب باشین

ساینا: سلام امروز حالتون مثل این که خوبه

: بله راستش زنگ زدم بگم که منم از شما معذرت می خوام عصبانی بودم دلم از جای دیگه پر بود سر شما خالی کردم

ساینا: عیب نداره درکتون می کنم خب آگه کار دیگه ای ندارید قطع کنم

: راستش چرا آگه براتون مشکلی نیست می خواستم ...

ساینا: چی می خواهید؟

یکم فکر کردم و گفتم: راستش فقط شما میاید که مشکل منو می دونید آگه می شه برام دعا کن چون شنیدم تو از اون دخترایی هستی که خیلی به خدا نزدیکن شاید خدا حرف تو رو گوش کنه

ساینا: فکر نکنم آگه این جور می بود که الان زندگی خودم اینطوری نبود ولی باشه برات دعا می کنم

برای این که قطع نکنه با عجله گفتم: ببخشید ببخشید کنجاوم کردی می شه بگی زندگیته مگه چه جوریه؟ سکوت کرده بود برای همین ادامه دادم: دیروز تو با اصرار مشکل منو فهمیدی حالا تو بگو چی شده شاید من بتونم مشکلتو حل کنم

ساینا: یعنی خدا به حرفام گوش کرده و تو رو فرستاده تا مشکلائی منو حل کنی؟

خندیدم و گفتم: شک نکن

بعد از لحظه ای سکوت گفت: پس پدر و مادرمو زنده کن کاری کن که من از این تنهایی زجر آور خلاص بشم زبونم قفل شد آه خدایا این دختر چی می خواست یعنی اینقدر تنهاست پس آگه این طوره چرا مثل بقیه جوونا از آدیش استفاده نمی کنه و ...

: ساینا خانوم متأسفم آگه ناراحتتون کردم

ساینا: من همیشه ناراحت هستم

: می شه یه چیزی بگم؟

ساینا: چی؟

: بعضی جوونا دعا می کنن برای لحظه ای تنها باشن تا بتونن به کارای مورد علاقه شون برسن و شما که این تنهایی رو دارید چرا نمی رید بیرون با دوستاتون خوش بگذرونید؟

صدای نفس زندهای بریده ش توی گوشی می پیچید انگار که داشت گریه می کرد ولی حرفی نزد دلم نیومد همین طور بمونه برای همین گفتم: گریه می کنی؟

ساینا: امروز دلم گرفته بود آخه تولد مامانم بود ولی مادری نیست تا بهش تبریک بگم و پدری نیست که به خاطر نداشتن مادر سر بذارم رو شونه هاشو گریه کنم و هیچ کس دیگه ای نبود تا باهاش درد و دل کنم دلم می خواست الان می تونستم برم سر خاکشون ولی نمی تونم فقط اینجا من موندم و کلی غریبی . می دونی بیشتر از همه ،چی آزارم می ده این که موقع زنده بودنشون دختر خوبی برایشون نبودم و حالا که مردن می خوام تلافی کنم ولی اونا نیستن ببینن

وقتی حق هق گریه ش بلند شد برای دلداریش گفتم: اونها می بینن روح اونا همیشه زنده س و مواظبتنه و مطمئن باش که افتخار می کنن دختری به خوبی تو دارن

صدای نیش خندش توی گوشم پیچید و گفت: دختری به خوبی من ؟ شاید این طور باشه به هر حال ممنون که دلداریم دادی و خداحافظ

ارتباط رو قطع کرد نفسمو بیرون دادم و گوشیمو پرت کردم روی میز

فرهاد: بابا تو دیگه کی هستی بهت ایمان اوردم چی کار کردی که یک روز هم طول نکشید رام شد

اخم کوتاهی بهش کردم و بعد توی فکر رفتم ساینا چطور دختری بود که اینقدر فکرمو مشغول خودش کرده بود بعد از ظهر که به خونه برگشتم مامان مشغول بازی با بهار بود نمی دونم چرا به یاد ساینا افتادم و یاد تنهاییش و یهو دلم خواست مادرم رو ببوسم

جلو رفتم و در حالی که کنارش می نشستم با لبخندی جواب لبخندش رو دادم

مامان: چی شده پسرم گرفته به نظر می رسی؟

گونه ش رو بوسیدم و بعد به چهره زیبا اما خسته و فرسوده از این همه تحمل سختی هاش خیره شدم و گفتم: مامان خیلی دوستت دارم و می خوام بدونم برات پسر خوبی بودم فکر کرده بود دارم شوخی می کنم برای همین زد زیر خنده و گفت: تو با این احساس باید دختر می شدی نخندیدم و همون طور که نگاهش می کردم گفتم: مامان من جدی گفتم. خودشو جمع و جور کرد و گفت: بامداد تو بهترین پسر روی زمینی با این که بعضی وقتا به خاطر دعوا کردن با پدرت سرزنشت می کنم ولی من همیشه از این که تو پسر هستی احساس خوشبختی می کنم حالا چی شده اینو پرسیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم مامان تو هم بهترین مادر روی زمینی . من اینو با تمام وجود می گم مامانم پیشونیمو بوسید و گفت: نگفتی حالا چی شده امروز این حرفا رو می زنی اتفاقی افتاده؟ زدم زیر خنده و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: امروز با یکی حرف می زدم که تولد مادرش بود ولی اون مادرشو از دست داده بود و خیلی تنها بود و تنهایی شو با تمام وجود به من منتقل کرد مامان دستشو روی دستم گذاشت و با اندوه گفت: خدا بعضی وقتا آدم رو امتحان می کنه حالا که دوستت مادرشو از دست داده حتما کسی رو داره که جای اونو برایش پر کنه مثل پدرش حرفای ساینا توی ذهنم چرخید و سرمو تکون دادم و گفتم: پدرم هم نداره اون تنهایی تنهاست واسه همین یه جور می شدم نمی تونم توضیح بدم مامان لبخندی زد و گفت: عزیزم اون تنها نیست تو مگه دوستش نیستی خب ازش حمایت کن تو که به خاطر تنهاییش احساس تنهایی می کنی حتما دوست خوبی هستی پس ببین اگه خدا مادر و پدرش رو گرفته به جاش دوست خوبی مثل تو رو بهش داده

نگاهی به مادرم کردم طوری این جملات رو می گفت که انگار بهش ایمان داشت بیچاره نمی دونست که من در مورد یه دوست حرف نمی زدم و منظورم فقط یه غریبه بوده برای همین دلم نیومد باورشو بهم بریزم لبخندی بهش زدم و گفتم: مامان من می رم لباسمو عوض کنم

سرشو تکون داد و من در حالی که سر کم موی بهار رو می بوسیدم از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم ولی قبل از در آوردن لباسام یه حس مرموز منو وادار کرد گوشیمو توی دستم بگیرم و یه بار دیگه شماره ساینا رو نگاه کنم

به خودم اومدم و گوشیمو مثل سابق پرت کرم روی تختم و برای این که از دست این حس فرار کنم راهی حموم شدم ولی حتی زیر دوش هم نمی تونستم از فکر اون بیرون بیام برای همین حوله رو دورم پیچیدم و به اتاقم برگشتم و بدون فکر شماره ساینا رو گرفتم با صدای گرفته ای جواب داد: بله؟

_ سلام باز منم زنگ زد برای مزاحمت که حواستو از کار دلتنگی پرت کنم
ساینا: آقا بامداد ممنون که زنگ زدیین ولی خواهش می کنم دیگه با من کاری نداشته باشین
دمغ شدم ولی کم نیوردم و گفتم: ببینید ساینا خانوم نمی دونم چرا از صبح که با شما در مورد خانواده تون حرف زدیم یه حس عجیبی پیدا کردم انگار که منم از تنهایی شما دلم گرفته باشه نمی تونم هیچ کاری بکنم برای همین زنگ زدیم هم دردی کنیم

ساینا: حرفاتون قشنگه خیلی قشنگ ولی درد من اونقدر بزرگه که خارج از تحمل شماست
_: پس چطور شما تحمل می کنید؟

ساینا: من تحمل نمی کنم من می سوزم و می سازم باید این طور باشه وگرنه نابود می شم
_: تو درد تو به من گفتی من شاید بتونم جای تنهاییاتو پر کنم

ساینا با گستاخی گفت: جای تنهایی های من خالی نیست که شما بخواین پرش کنید آقای محترم بهتره دیگه به من زنگ نزنیند

و گوشیش رو قطع کرد . موندم چرا اینکار رو با من کرد من یه پسر مغرور حالا پیش یه دختر این طوری کم آورده بودم و این به شدت آزارم می داد و بعد با خودم گفتم نکنه اون حرفای منو بد برداشت کرده باشه برای همین دوباره بهش زنگ زدیم

ساینا: الو آقا بامداد گوش کن ببین چی می گم نمی دونم تو روی من چه حسابی وا کردی ولی من از اون دخترا نیستم پس اگه نمی خوای شماره تو به عنوان یه مزاحم بدم به مخابرات دیگه به ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: هی تند نرو دختر خانوم منظورمو بد برداشت کردی من حتی به تو اون طوری فکرم نمی کنم باید بدونی فقط می خواستم همدردی کنم در ضمن فکر کنم قبلا بهت گفتم که دارن منو عین دخترا به زور شوهر می دن پس فکرای بی خود نکن.

کمی مکث کرد و بعد با لحن آرومتری گفت: معذرت می‌خوام سوءتفاهم شد ولی بازم نمی‌خوام دیگه بهم زنگ بزنی

_ فکر کردی من اینقدر بی‌کارم که بشینم پشت تلفن و فقط زنگ بزنی و با دخترا حرف بزنی من خیر من غرورم بهم اجازه این کار رو نمی‌ده اگه الان هم بهت زنگ زدم فقط برای اینکه از صبح رفتی رو اعصابم یه جور شده که همش می‌ترسم برای منم این اتفاق بیافته از راه که اومدم خونه یه جور مامانم رو نگاه می‌کردم که به عقم شک کرد

ساینا با حسرت گفت: خوش به حالت

دوباره دلم برآش سوخت و گفتم: مامانم گفت که خدا داره تو رو آزمایش می‌کنه گفت اگه خدا یه چیزایی رو ازت گرفته به جاش بهت یه چیزای دیگه داده فقط باید ببینیشون

پس از کمی سکوت گفت: تو در مورد من با مادرت هم صحبت کردی؟

خندیدم و گفتم: مجبور شدم وگرنه طفلی با اون رفتارم سخته می‌کرد فکر می‌کرد اتفاقی افتاده و نگران شده بود

ساینا: تو خیلی خوشبختی چون مادر و پدر بالای سرت هست

با یاد آوری پدرم اخمام رفت توی هم و گفتم: خوشبخت هستم ولی خیلی نه

ساینا: چرا؟

_ می‌دونی مادرمو خیلی دوست دارم از خودم هم بیشتر ولی از پدرم ... فقط ازش می‌ترسم فقط ترس

ساینا: چرا؟ خیلی وحشتناکه؟

خندیدم و گفتم: از نظر قیافه نه ولی یه جور تحکم توی رفتارش هست که منو می‌ترسونه برای همین ازش خوشم نمیاد

ساینا: ولی وقتی از دستش بدی قدرشو می‌فهمی؟

آهی کشیدم و گفتم: فکر نکنم یه جور باهام رفتار کرده که فقط به فکر انتقام

خندید و گفت: آها برای این که می‌خواد به زور شوهرت بده؟

منم خندیدم و گفتم: هم این هم یه چیزای دیگه ولی بیشترش به همین خاطره

ساینا: راستی نگفتی چرا نمی‌خوای با دختره ازدواج کنی خیلی زشته؟

_ نه یعنی نمی‌دونم تا حالا ندیدمش

ساینا: خب برو ببینش شاید ببینیش

دوباره آه کشیدم و گفتم: مطمئنم این طور نیست من سلیقه بابامو خوب می‌دونم حتما از این دختری بدعق مذهبی که

چادرشونو تا روی چشمشون کشیدن پایین هیچی هم به فکر مد و به روز بودن و شیک‌گی نیستن

ساینا انگار که کمی عصبانی شده بود گفت: چرا از این جور دخترا بدت میاد چون لباسای بدن نما نمی‌پوشن و توی

خیابون عشوه میان و چشم‌های هرزه شما رو ارضا نمی‌کنن

خندیدم و گفتم: شاید

عصبانی تر شد و داد زد: همینه دیگه غیرت توی مردا مرده شما مردا فقط زنها رو برای یه چیز می‌خواید واقعا

براتون متاسفم

منم عصبانی شدم و گفتم: شما زنها هم فقط به همین درد می‌خورید

فکر می‌کردم دهنش بسته بشه ولی خیلی خونسرد جواب داد: خوبه ما زنا به یه دردی می‌خوریم شما مردا که به

هیچ دردی نمی‌خورید و انگار وجودتون اضافه

برای اولین بار احساس کردم کم آوردم ولی نمی‌خواستم بپذیرم و برای همین گفتم: تو داری به ما توهین...

که وسط حرفم گوشی رو قطع کرد و منم با عصبانیت گوشیمو به سمت دیوار پرت کردم نمی‌دونم چی باعث شده

بود این طور داغ کنم و حرص بخورم شاید چون اولین بار پیش یه دختر کم آورده بودم.

.....

صبح وقتی از خواب بیدار شدم طبق عادت همیشگی به سمت میز کنار تختم خیز برداشتم تا گوشیمو چک کنم و ببینم

کیا بهم زنگ زدن اما وقتی جای خالیشو روی میز دیدم تازه یادم افتاد چه بلایی سرش آوردم

با تاسف سرمو تکون دادم و از اتاقم بیرون رفتم مامانم لبخندی بهم زد و گفت: به به پسر گل مامان صحبت به خیر

قند عسل

خنده گرفتم و گفتم: چیه مامان؟ این دیگه چی بود؟

اونم خندید و گفت: حرفای دیروزت روم خیلی اثر کرد انگار که دوباره بهم فرصت دادن قدر چیزایی رو که دارم

بدونم

سعی می‌کردم مو کنترول کنم ولی نمی‌شد با همون حال گفتم: ولی این جور که حرف می‌زنی خیلی مسخره

می‌شه

سرشو تکون داد و گفت: مي دونم بهم نمياد اينطوري حرف بزمن چشمکي بهش زدم و گفتم: ولي براي اولين بار خيلي مزه داد حس کردم هنوز ۵ سالمه لبخندي زد و گفت: چقدر عمر زود مي گذره انگار همين ديروز بود که تو به دنيا اومدي و حالا واسه خودت يه مردی شدي و دارن برات زن مي گيرن دوباره ياد آوري همون اتفاق ناخوشايند خواستم به روي خودم نيارم ولي به هر حال لبخند رو از روي لبم پاک کرد مامان: خب بيا بریم پسر صبحونه تو بخور

با هم به آشپزخونه رفتيم و من با اين که ميلي نداشتم چند لقمه خوردم و بعد از خونه خارج شدم به نمايشگاه که رسيدم آقاي پورمحمدي به همراه مرد غريبه ي ديگه اي توي نمايشگاه منتظر من بودند باهاشون احوال پرسني کردم و بعد از اين که به فرهاد سفارشهاي لازم و کردم با هم راهيه محضر شديم و بعد از اون سري به کارخونه ماشين سازي که باهاش قرارداد بسته بوديم زدم ولي اون روز با اين که سرم شلوغ بود فکر مي کردم که يه چيزي کمه و مدام چشمم به جاي خاليه گوشيم و مزاحم هام بود براي همين مجبور شدم به يه مغازه موبایل فروشي برم و يه موبایل تازه بخرم

وقتي خطمو روي گوشي جديد گذاشتم احساس خوبی بهم دست داد براي همين يه زنگي به گوشي فرهاد زدم فرهاد: چيه بامرام؟

خنده م گرفت و گفتم: هيچي عين بچه کوچولوها با خريدن يه گوشي تازه ذوقم کرده فرهاد: مگه گوشي تازه خريدي؟

_: آره همين الان خريدمش

فرهاد: تو که گوشيت خوب بود

خنديدم و گفتم: ديروز با عصبانيت کوبيدمش به ديوار خورد شد خدا رو شکر که خطم نسوخته

فرهاد: بامداد يه چيزي کشف کردم پولداري ديوانگي رو هم به همراه داره من واقعا شاهد بودم با اون بدبخت چطور رفتار مي کردي به جان خودم اگه زبون داشت کلي ازت شکايت مي کرد

دوباره خنديدم و گفتم: من ديونه م يا تو که براي يه موبایل بي جون دل مي سوزوني؟

فرهاد: بي احساس اونم آدمه دردمش مياد

_: خفه شو و يکراست برو پيش يه روان پزشک تا دير نشده

اونم زد زير خنده و گفت: پس آدرس روان پزشکتو بده

_: روان پزشک من مرده آدرسش هم سر راست جهنمه فقط زود برو که جا گيرت بياي

فرهاد: خفه شو

خنديدم و گوشي رو قطع کردم و با سر مستي توي جيبم سرش دادم با اولين گام توي پياده رو دوباره موبایلم زنگ خورد روي صفحه ش نوشته بود اسکول ۲ مي دونستم چي مي خواد براي همين ردي دادم و گوشيمو گذاشتم رو حالت آفلاين

و بعد سوار ماشينم شدم و با خيال راحت به سمت نمايشگاه راندم فرهاد: امروز خوب مشتري داشتيم دو تا معامله پر روغن و جوش دادم

دستي به پشتش زدم و گفتم: آفرين حالا شدي يه شريك خوب

فرهاد با تواضع گفت: ما نوکرتيم

_: اينو که مي دونم فقط يه تعارفي کردم

با خنده گفت: ما بيشتر

سرمو تکون دادم که با ديدن برگه اي که مشخصات ساينا روش نوشته بود توجهم جلب شد و رو به فرهاد گفتم: اين چيه؟

خنده اي کرد و گفت: خوب شد يادم انداختي حالا که فهميدم اين دختره از اون مارموزاست پيش بچه ها گفتم اونا هم مي خوان آبروشو ببرن و نياز به مدرک دارن پس حالا که تا اينجا اين کار رو برام کردي يه عکس سک...

نمي دونم چرا تحمل شنيدنش رو نداشتم براي همين با عصبانيت بلند شدم و چسبيدم به يقه ش

_: هي عوضي بهت اجازه همچين غلطي رو نمي دم

فرهاد که فکر کرده بود شوخي مي کنم زد زير خنده و گفت: با حال غيرتي مي شي باورم شد

چشمامو ريز کردم و يقه شو محکمتر چسبيدم

فرهاد: چيه چنه داره کم کم از شوخي مي گذره ها

فرياد زدم: خوب گوشاتو وا کن فرهاد اصلا هم شوخي ندارم دست از سر اين دختره بر مي داري و کاري به کارش نداري وگرنه من مي دونم و تو و اون بچه ها گرفتني؟

از ترس نفش بند اومده بود براي همین سریع کله شو تکون داد و گفت: خیلخوب خیلخوب چرا جوش میاری؟ یقه شو ول کردم و کمی ازش فاصله گرفتم و اونم در حالی که خودشو مرتب می کرد گفت: نمی دونستم اون عقب مونده قراره زن داداشم بشه

انگار جو گیر شده بودم که بدون فکر برگشتم و با مشت زدم تو صورتش و داد زدم: دهن کثیو ببند و بعد از نمایشگاه بیرون اومدم ولی با یاد آوری اون برگه برگشتم. فرهاد روی زمین زانو زده بود و از بینیش خون می چکید اهمیتی برام نداشتم نگاه گذرای بهش کردم و برگه مربوط به ساینه رو از رو میز برداشتم از این که این عکس العمل رو برای یه دختر غریبه انجام داده بودم خودم هم تعجب کردم ولی مطمئن بودم که نمی تونم اجازه ی همچین کاری رو اون هم در مورد ساینه بدم هر چند که باهانش دعوا کرده بودم و ازش خوشم نمی اومد برای این که عصبانیتم فروکش کنه اون کاغذ رو پاره کردم و انداختم دور و کمی که با ماشین اطراف شهر دور زدم برگشتم خونه

با دیدن ماشین پسر خاله م دم در خودمو بازم آماده یه مهمونی کردم که تهش دعوا به پا می شه. ماشین رو پارک کردم و داخل رفتم

با ورودم همه به سمت من برگشتند و قبل از همه خاله م بلند شد و به طرفم اومد و صورتمو بوسید با خوشرویی حالشو پرسیدم و به طرف بقیه رفتم با نوید پسر خاله م دست دادم و صورت آقای آشتیانی شوهر خالمو بوسیدم

تازه داشتم کنار مامانم می نشستم که نسرین دختر خاله م از توی آشپزخونه با یک سینی چایی اومد تمام توجهم رفت به روی اندام کشیده و متناسبش که از روی اون لباس تنگش قابل تشخیص بود به یاد حرف ساینه افتادم و سریع نگاهمو انداختم پایین با این که یک هوس جانسوز در من شکل گرفته بود حق رو به ساینه دادم و با خودم گفتم آگه من یه دختر بودم چطور می تونستم این نگاه ها رو تحمل کنم اون هم از طرف هر مردی که منو می بینه سرمو تکون دادم و با خودم گفتم: خدا رو شکر که خواهر من اونقدر بزرگ نیست که در تیررس این نگاهها باشه با سرعت از بقیه عذر خواستم و به بهانه تعویض لباس به اتاقم رفتم و برای این که به خودم مسلط بشم پنجره اتاقمو باز کردم و روی تختم دراز کشیدم

تازه داشتم آرام می شدم که چند ضربه به در خورد و نوید وارد شد نوید: چی شده در رفتی اومدی اینجا قایم شدی؟

لبخندی زدم و گفتم: در نفتم راستش با یکی از دوستانم دعوا شد و زدمش برای همین هنوز عصبانی هستم اومدم اینجا تا کمی تنها باشم حالم بهتر بشه

کنار تختم نشست و گفت: کی حالتو گرفته تا برم حالشو بگیرم؟ خندیدم و گفتم: هنوز اونقدر ابی عرضه نشدم

نوید: شنیدم می خوای ازدواج کنی؟

دلم نخواست که بدونه دارن مجبورم می کنن برای همین فقط خندیدم و سرمو انداختم پایین نوید: پس راسته؟

لبمو گاز گرفتم و خیلی عادی سرمو تکون دادم

زد زیر خنده و گفت: مبارک باشه پس قاطی مرغا شدی

_: این شتریه که دم در همه خونه ها می خوابه

نوید: قضیه همون فیله ست که هوای هندوستان کرده؟

سرمو تکون دادم که بلند شد و گفت: پس من برم به بقیه بگم کلاغه لقمه رو برده کسی دون نیاشه

خندیدم و گفتم: منو که هر حیوونی که دلت می خواست کردی برو به همه اعلام هم بکن آبرومونو ببر

با خنده از اتاق خارج شد و من توی فکر فرو رفتم

حدود نیم ساعتی توی حال خودم بودم که مامانم به دنبالم اومد و گفت: بابات اومده و سراغ تو رو میگیره بهتره بیای پایین یه خودی نشون بدی

به تقلید از صبح گفتم: اطاعت می شه مامان قند عسلم

خندید و از در بیرون رفت و منم بعد از کمی رسیدن به خودم بیرون رفتم و در تمام طول مهمونی سعی کردم به دختر خاله م نگاه نکنم. قبل از این که با ساینه صحبت کنم خیلی عادی به همه نگاه می کردم و برام اهمیتی نداشتم ولی بعد از صحبت با اون انگار که تازه به خودم اومده بودم و کنترل چشمم سخت شده بود. برای همین تصمیم گرفتم وقتی به اتاقم برگشتم بهش زنگ بزنم و ازش معذرت بخوام

خدا رو شکر اون قدر درگیر خودم بودم که حواسم به بابا نبود تا بازم دعوا به پا بشه و همه چي به خیر و خوشي تموم شد به اتاقم که برگشتم سریع گوشیمو برداشتم و شماره سایننا رو گرفتم بعد از چند تا بوق خواب آلود گوشي رو برداشت: بله بفرمایید

خجالت زده از این که توجهي به ساعت نکردم و اونو از خواب بیدار کردم گفتم: سلام ببخشید بد موقع زنگ زدم مهمون داشتیم متوجه گذر زمان نشدم حالا بگذریم فقط زنگ زدم بگم حق با تو بود ببخشید.

سایننا: چي حق با من بود؟

_: منظورم حرفاي دیشب بود الان که دختر خاله م با اون سر و وضع بود و من نگاهش مي کردم يه حس بدی نسبت به خودم پیدا کردم

سایننا: آقا بامداد شماین؟

پکر گفتم: نشناخته بودي؟

سایننا: نه خواب بودم شماره تو نگاه نکردم

_: ببخشید که از خواب بیدارت کردم

سایننا: نه اشکالي نداره از ظهر خواب بودم ديگه بايد بیدار مي شدم

با تعجب گفتم: از ظهر خواب بودي؟

سایننا: آره صبح حالم خوب نبود واسه همین چند تا قرص آرامش بخش خوردم و خوابیدم

_: هیچ کس هم نبود بیدارت کنه؟

با سکوتش فهمیدم که حرف بیجايي زدم براي همین گفتم: معذرت مي خوام ولي فکر مي کردم حداقل يکي هست که براي غذا خوردن بیدارت کنه

سایننا: يه خدمتکار پير دارم که خيلي بد اخلاقه ولي قابل تحمله ترجيح مي ده تو کارام دخالت نکنه

_: پس پولداري؟

سایننا: آره پولدارم ولي وقتي تنها باشي هیچ چي برات اهميت نداره

_: راستي تو که يه عمو داري چرا با اون زندگي نمي کني؟

خنده اي کرد و گفت: عموي من پيرو زنشه به قول خودمون زن ذليله و زنش هم از من متنفره

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: ولش کن همین بهتر که تنهائي باور کن از هفت دولت آزادي و کسي بهت امر و نهي نمي کنه

خنده اي کرد و گفت: راستي با اون دختره چیکار کردي؟

_: هيچي فعلا خدا رو شکر باباي دختره رفته سفر گفته بعد از اين که از سفر برگشت در موردش حرف مي زنيم منم کارم شده اينکه بشينم و به در گاه خدا دعا کنم که باباهه از سفر برنگرده

سایننا: خدا نکنه . هيچ وقت دعا نکن کسي بميره وگرنه گرفتار مي شي تازه تو از کجا مي دوني دختره بده شايد دختر خوبی بود و بعد از ازدواج به ساز تو رقصيد

بدون معطلي گفتم: من از دختراي چادري خوشم نمياد دست خودم نيست

خنده اي کرد و گفت: منم چادريم.

روي تختم نشستم و گفتم: مي دونم ولي من که از تو خوشم نيومده و فقط دارم باهات حرف مي زنم و درد و دل مي کنم اين هم ربطي به تيپ و فيافه نداره

پس از مکث کوتاهي گفتم: منم قبلا از چادر بدم مي اومد ولي بعد به خاطر يه اتفاق مجبور شدم که چادر سرم کنم ولي وقتي چادر سرم کردم احساس امنيت کردم طوري که حالا يه تصور خيالي از سايناي قبلي دارم ساينايي که مثل پرنده آزاد بود و توي بند قفس چادر نبود

_: قفس چادر؟

سایننا: من معتقدم وقتي يه پرنده اهلي مي شه بايد اون توي قفس گذاشت تا از خطرات بيرون در امان بمونه اين قفس زندان نيست يه حکم زندگيه که اگه نباشه خيلي زود شکار مي شي

_: شاعري؟

خنديد و جوابي نداد

_: بهتره تو يه کتاب در مورد اين عقايدت بنويسي چنان حرف مي زني که رو همه تاثير مي ذاري

سایننا: رو تو هم تاثير داشتم

کمي فکر کردم و گفتم: اگه تاثير نداشته بودي که من بهت زنگ نمي زدم

بعد خنديدم و اضافه کردم: حتي رو مامانم هم تاثير گذاشتي صبح که مي خواستم برم نمايشگاه بهم گفت که به به پسر گلم قند عسلم

اونم شروع کرد به خنديدن

جدي شدم و گفتم: صبح مامانم گفت که انگار با حرفايي که بهش در موردت زده بودم بهش يه فرصت دوباره دادن تا قدر چيزايي رو که داره بدونه

سايينا: خوشحالم

_: راستش مي ترسم در حق مادرم خيانت باشه وگرنه شماره بابامو مي دادم تا روش اثر کني

دوباره زد زير خنده و گفت: خوش به حال مامانت که يه مدافع مثل تو داره

_: راستي من يه خواهر هم دارم اسمش بهاره

سايينا: خوش به حالت

خنديديم و گفتم: اونم خيلي دوست دارم و امشب فهميدم که روش تعصب دارم

سايينا: پس خوش به حالش

_: آره خوش به حالش البته تا وقتي زبون وا کنه مي دوني دخترا تا زبون وا نکردن شيرينن بعد از اون غر غرو مي

شن و بايد يه جور ي ساکتشون کرد و منم راه کارم اينه که بز نمش

سايينا: آخي طفلكي دلم برارش سوخت چطور دلّت مياد حالا چند سالت هست؟

_: هنوز يک سالت تموم نشده.

سايينا: واو چقدر تفاوت سني بالاست مگه تو چند سالته؟

_: من ۲۵ سالمه. راستش مامانم خيلي جوون بود وقتي منو به دنيا آورد

سايينا: حتما مامانت با خودش فکر کرده تو تنهائي خونه حوصله ت سر مي ره براي همين بهار رو برات آورده که

همبازيت بشه

خنديديم و گفتم: اتفاقا برام اسباب بازي شده

سايينا: آدم تا وقتي بچه س فقط مي تونه زندگي کنه وقتي بزرگ مي شه مشکلات بهش تحميل مي شه و معني زندگي

رو يادش مي ره

_: فيلسوفانه بود

سايينا: خب برو بخواب ديگه من خودم خوابم نمياد به فکر تو هم نيستم

_: اوه راس مي گي اصلا متوجه گذر زمان نشدم من فردا بايد برم سر کار

سايينا: ازت ممنونم مدتها بود که با کسي حرف نزده بودم

_: باشه خداحظ

گوشي رو قطع کردم و خواستم پرتش کنم روي ميز که به ياد حرف فرهاد خنده م گرفت براي همين بلند شدم و با

آرامش گذاشتمش روي ميز و اومدم روي تختم دراز کشيدم

....

صبح ديرتر از هميشه از خواب بيدار شدم ولي سرو حال بودم پيامهائي که برام رسيده بود بدون خوندن پاک کردم و

بعد راهي آشپزخونه شدم و پس از صرف صبحانه کامل راهي نمايشگاه

فرهاد پشت ميزش اخماش توي هم بود و داشت توي قرار دادهائي که طي هفته قبل بسته شده بود دنبال يه مورد

خاص مي گذشت

_: سلام صبح به خير

حتي جواب سلامم رو نداد منم شونه هامو بالا انداختم پشت ميز خودم نشستم. يک ساعتی گذشت نه اون حرف زد و

نه مشتريي اومد حسابي حوصله م سر رفته بود و دنبال يه بهونه بودم که سر صحبت رو باز کنم

صداي زنگ موبايلم بالاخره سکوت رو شکست روي صفحه ش نوشته بود اسکول ۳ با اين که توي محيط کارم

جواب هيچ مزاحمي رو نمي دادم ولي اون دفعه جواب دادم

_: جانم عزيزم چي شده اين موقع روز ياد ما کردي

اسکول ۳: سلام عزيزم دلم برات تنگ شده بود آخه ديشب هر چي زنگ زدم گوشيت اول که در دسترس نبود بعد هم

اشغال بود حالا با کي حرف مي زدي ناقتا

خنده اي کردم و گفتم: ديشب؟

اسکول ۳: آره ديشب

_: آها ديشب من ديشب حوصله نداشتم يعني اول مهمون اومد بعد حالم بد شد بعدشو ولش کن حالا چي کار داشتني؟

اسکول ۳: عزيزم دلم واسه صدات تنگ شده بود

خنديديم و گفتم: چيه باز شارژ کم آوردي؟

اسکول ۳: نه مگه من هر وقت شارژ مي خوام بهت زنگ مي زوم ولي اگه خودت دوست داري مي توني برام

بفرستي

خنده اي کردم و گفتم: باشه پس تا موقعي که من برم شارژ بخرم با دوستم صحبت کن تا برگردم

فرهاد سرشو حتي بالا نيوورد منم چون مي شناختمش گوشي رو روي ميز گذاشتم و بيرون اومدم تا هم يه گشتي بزنم هم شارژ بخرم
وقتي برگشتم فرهاد هنوز داشت حرف مي زد خنده م گرفت و برارش دست تکون دادم که سرشو تکون داد و من شماره شارژ رو بهش دادم تا براي اسکول ۳ بخونه و بعد اومدم پشت ميزم نشستم و به فرهاد نگاه کردم که چطور دل مي داد و قلوه مي گرفت

با صداي زنگ تلفن از نخ فرهاد بيرون اومدم و گوشي رو از روي دستگاہ برداشتم يکي از مشتري ها بود که مي خواست قرار محضر رو عوض کنه
به سمت فرهاد رفتم و گفتم: يه دقيقه گوشي رو بده

اون که هنوز حرفاش تموم نشده بود با دلخوري خداحافظي کرد و گوشي رو به سمت من گرفت لبخندي بهش زدم و به اسکول ۳ گفتم: سلام باز منم ببين شماره دوستمو بهت مي دم زنگ بزن به گوشي خودش چون من جايي کار دارم بايد برم

فرصت حرف زدن برارش نداشتم و سريع شماره فرهاد رو بهش دادم و خداحافظي کردم و رو به فرهاد چشمکي زدم و از نمايشگاه بيرون اومدم آخ که چه روز کسل کننده اي بود

بدون اين که خودم بخوام به شماره ساينا خيره شدم و با خودم گفتم: حتما اون هم از تنهائي حوصله ش سر رفته و درگير بين حس دو دلي که بهش زنگ بزنم يا نه بالاخره شماره شو گرفتم که پس از کمي معطلي گوشي رو برداشت: بله

با خنده گفتم: بازم خواب بودي؟

ساينا: فکر کنم بايد رويه زندگي مو تغيير بدم روزا بخوابم و شبا بيدار بمونم
_: يعني اينقدر الافي؟

ساينا: آره فقط در روز يک کلاس کامپيوتر مي رم که اون هم روز در ميونه
_: خوش به حالت با اين همه اوغات فراغت

ساينا: ولي اون قدر اين اوغات فراغت زياد شده که حالمو داره بهم مي زنه
با خنده گفتم: حيف که کار من مردونه ست وگر نه به عنوان منشي استخدامت مي کردم
ساينا: با اين که از تنهائي خسته شدم ولي بازم به جاي حضور در اجتماع ترجيحش مي دم
_: اونوقت چرا؟

ساينا: چون از اين جماعت خيري نديدم از همشون بيزارم

نمي دونم چطور اين سوال مسخره روي زبونم جاري شد و پرسيدم: يعني از منم؟

کمي سکوت کرد منم بي تفاوت گفتم: خب منم از خيليا خوشم نمياد ولي بايد وجودشونو بپذيرم مثلا همون بابام
ساينا: بعضي چيزا يه حکمتي دارن مثلا خدا توي قرآن گفته بعضي چيزا هستنند که شما مي خوايد ولي به صلاحتون نيست و بعضي چيزا هست که شما از اون بيزاريد و ممکنه که اون براي شما بهتر باشه
_: ول کن بابا حوصله مو عظه ندارم

ساينا: به نظر من پدريت صلاحاتو مي خواد مثل همه پدرا ولي خب بعضي وقتا اين ما بچه هاييم که نمي تونيم درک کنيم

با کمي خشونت گفتم: داري کم کم چرت و پرت مي گي آخه ازدواج من بدون اين که بخوام يا دختره رو ديده باشم کجاش به صلاح منه فکر مي کنم اين فقط يه تحميله براي رسيدن به خواسته هاي خودش
ساينا: ولي به نظرم تو داري اشتباه مي کني

با عصبانيت داد زدم: کسي نظر تو رو نخواست که داري از اون طرفداري مي کني
ساينا: چرا عصباني مي شي من فقط گفتم که ممکنه حکمتي توي اين کار باشه

_: اون وقت ببخشيد خانوم معلم حکمت اين ازدواج تحميلي چيه جز يه معامله پر سود مالي براي پدرم؟

ساينا: منم وقتي پدرم زنده بود هميشه باهانش مخالفت مي کردم فکر مي کردم هميشه دستوراش براي رسيدن به هدفهاي خودش ولي بعدا فهميدم که اشتباه مي کردم اون ...

بعضي که توي صداش موج مي زد حس کردم براي همين گفتم: همه پدرا مثل هم نيستن مطمئنم تو داري اين حرفو مي زني چون هيچ وقت پدريت مجبور ت نکرده با يکي ديگه ازدواج کني
ساينا: به جاش با ازدواج که خودم مي خواستم به شدت مخالفت کرد.

_: وا چرا؟

ساينا: خب قضيه ش طولانيه

_: خب من الان بي کارم و حوصله م سر رفته چطوره شروع کني

ساينا: دوست ندارم در موردش حرف بزنم

با این که کنجکاو شده بودم ولی اصرار نکردم و گفتم: خب البته منم نمی خواستم مجبورت کنم

ساینا: کسی هم نمی تونه منو مجبور کنه

با حسرت گفتم: خوش به حالت

ساینا: ولی باز منم پدرت صلاح تو می خواد بهتره بشینید دوستانه با هم حرف بزنید شاید بتونید همدیگرو متقاعد کنید

با لحن مسخره ای گفتم: من که خودمو متقاعد کردم

ساینا: از لحن معلومه که یه نقشه شیطانی تو سرت داری

نیش خندی زدم و گفتم: نه نقشه چی؟ کار چی؟ راستش نشستم فکر کردم حداقلش اینه که این طوری اختیارم می افته دست خودم اون دختره بدبخت هم می خواست زن من نشه به من چه بلایی سرش میاد
ساینا: منظور؟

_ منظورم اینه که کاری به کارش ندارم بذار اون واسه خودش خوش باشه منم واسه خودم هر غلطی می خوام بکنم
ساینا با لحن شماتت بار گفت: فکر می کنی این طوری مشکلات حل می شه؟ تو فقط این طوری با زندگی خودت و اون بدبخت بازی می کنی

بی تفاوت گفتم: به درک، چی کار دیگه ای می تونم بکنم؟

ساینا: دعا می کنم دختره ازت خوشش نیاد

خندیدم و گفتم: دعای خوبیه ولی بدبختانه من اونقدر از هر لحاظ خوبم که می شه گفت محاله دختری از من خوشش نیاد

ساینا: بابا اعتماد به نفس بیا زمین نخوری ... یه جور حرف می زنی که انگار شاهزاده ای چیزی هستی
خنده ای کردم و گفتم: دخترا که این طور می گن راستش چند شب پیش یه دختره نصفه شب زنگ زد به موبایلم و بعد از کلی حرف زدن گفت که شنیده من از اون شاهزاده هاییم که سوار اسب سفید می شم و می رم دنبال سیندرلا
ساینا با لحن شوخ و توام با تعجب گفت: پس واجب شد ببینمت

منم به شوخی گفتم: و قتم پره

ساینا: واو چه پر فیس و افاده

با افتخار گفتم: به قول دخترا ناز دارم

خندیدم و گفتم: حالا که این طوره خب منم واسه خودم ملکه ایم نیستی ببینی که چقدر خوشگلم اونقدر هم ناز دارم که نگو

منم به تقلید از خودش گفتم: پس واجب شد ببینمت

ساینا: با اینکه و قتم پر نیست ولی افتخار نمی دم

_ پس معلوم می شه خالی بستی و همچین آش دهن سوزی هم نیستی

ساینا: مهم نیست هر جور دلت می خواد فکر کن

_ باشه

ساینا: خیلخوب کاری نداری من باید برم

_ کجا؟

ساینا: یه سری از کارامو می خوام انجام بدم

_ کمک نمی خوای؟

ساینا: نه ممنون و خدا حافظ

_ باشه خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و به اطرافم نگاه کردم چقدر پیاده اومده بودم جایی تعجب داشت که حتی خسته هم نبودم
حوصله نداشتم که دوباره به نمایشگاه برم برای همین به فرهاد زنگ زدم و گفتم من دارم می رم خونه و ماشینم رو هم بذاره توی پارکینگ

و پیاده به سمت خونه رفتم. توی راه با خودم فکر می کردم شاید حق با ساینا باشه و بتونم پدرم رو متقاعد کنم ولی باز با یاد آوری اخلاق پدرم فهمیدم این غیرممکنه و به خودم خندیدم که چقدر راحت تحت تاثیر حرفای یه غریبه قرار می گیرم

به خونه که رسیدم مامان داشت توی حیاط قدم می زد و با تلفن صحبت می کرد

سلام کردم که با سر جواب داد و منم به داخل رفتم

هنوز وارد اتاقم نشده بودم که اومد دم در و گفت: بامداد جان چی شده این وقت روز اومدی خونه اتفاقی افتاده؟

با خنده گفتم: مگه باید اتفاقی بیافته که من زودتر بیام؟

سرشو تکون داد و گفت: آخه غیر عادیه تا حالا که سابقه نداشته

_ ناراحتی برگردم

خندید و گفت: جای منو که تنگ نکردی

منم خندیدم و راهی اتاقم شدم ولی حوصله اونجا رو هم نداشتم لباسمو عوض کردم و با دوستانم راهی صفا سیتی شدیم ولی در حد نسبتاً مجازش یعنی اخلاقم یه جور بود که دوست نداشتم کسی وارد حریم شخصی یم بشه

.....

خسته و کوفته داشتم برمی گشتم خونه که احساس کردم از خودم بیزارم از این زندگی بی که هیچ هدف خاصی نداشت و کمی به فکر فرو رفتم اما خیلی زود فراموشش کردم و به دختری که داشت کنار خیابون برای ماشین دست تکون می داد نگاه کردم دختر خوشگلی بود کنار کشیدم شاید تا نزدیکی های خونه می تونست هم صحبت خوبی باشه دخترک نگاهی به ماشینم کرد و چند قدم اون طرف تر رفت نیش خندی زد و گفتم: ببین دیگه کیا دارن برام ناز می کنن

چند قدمی که اون طرف رفته بود جبران کردم و گفتم: مگه برای ماشین دست تکون نمی دادی؟

نگاهی به من کرد و گفت: من برای تاکسی دست تکون دادم نه واسه شما

یکی از ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: فکر کن اینم تاکسیه می خوای برسونمت؟

سرشو خم کرد و با صدای آروم و دو رگه گفت: ولی من تنها نیستم

حوصله شو نداشتم برای همین پامو گذاشتم روی گاز و گفتم: ببین دختر جون برام اهمیتی نداره تو تنهایی یا با کسی هستی . من خودم تنها بودم داشتم می رفتم خونه می خواستم سر راه تو رو هم برسونم

چاقویی جلوی چشمم گرفت و گفت: گورتو گم کن وگرنه حسابتو می رسم

با تاسف سرمو تکون دادم و گفتم: عاقبت ثواب کردن

و پامو از روی کلاچ برداشتم و ماشینم از جا کنده شد از توی آینه نگاهی به دخترک کردم هنوز همونجا ایستاده بود با صدای زنگ موبایلم نگاهمو از روی اون برداشتم و با تعجب به شماره ساینا که روی صفحه موبایلم نقش بسته بود نگاه کردم

اگه هر کس دیگه ای به جای اون بود ردی می دادم ولی برای اون کنجکاو شده بودم چه کاری با من داره برای

همین هنسفری رو گذاشتم توی گوشم و جواب دادم: بله ساینا خانوم کاری با من دارید؟

ساینا: سلام آقا بامداد نمی دونم کار درستی کردم بهتون زنگ زد یا نه فقط می خواستم تشکر کنم

_ بابت؟

ساینا: خودمم نمی دونم فقط امروز سر کلاس که بودم یکی از بچه ها بدون این که بدونم چرا یک سیلی محکم زد تو

گوشم و قبل از این که به خودم پیام و تلافی کنم سرم داد زد و هر چی دلش خواست بهم گفت و آخر بهم گفت که

چطور پسری مثل تو رو تور کردم طوری که به خاطر من زدی فک یکی از دوستاشو پیاده کردی خب من نمی دونم

قضیه چیه فقط گفتم چون به خاطر من این کار رو کردی ازت تشکر کنم حالا قضیه چیه بوده؟

با بی خیالی گفتم: هیچی بابا یکی می خواست یه غلطی بکنه خودم به حسابش رسیدم

شروع کرد به خندیدن با تعجب گفتم: حالا واسه چی می خندی؟

با خنده گفت: شما پسرا خیلی عجیبین من تو کاراتون موندم یک دفعه دست به یکی می کنین برای گمراه کردن

دیگران و یکدفعه برای دختری که نمی شناسینش با هم گلاویز می شین

خودمم خنده م گرفت و گفتم: درسته نمی دونم چرا این طوری هستین ولی از شما دخترا هم عجیبتر نیستین

ساینا: واسه چی؟

_ هیچی همتون عجیبین مثلاً همین دختره

ساینا: کدوم دختره؟

_ می دونی الان داشتم برمی گشتم خونه تو راه یه دختری رو دیدم وسط خیابون و استاده و داره دست تکون می ده

منم خواستم سر راهم برسونمش ولی سوار نشد تازه با چاقو تهدیدمم کرد

شروع کرد به خندیدن

_ اینم از تو که اصلاً معلوم نیست به چی می خندی

ساینا: ناراحت نشی ولی اگه منم بودم سوار نمی شدم

_ چرا مثلاً؟

ساینا: آخه شما پسرا کی تا حالا یه کار رو از روی نیت خیر انجام دادین تا ما بتونیم بهتون اطمینان کنیم؟

با دلخوری گفتم: دست شما درد نکنه

ساینا: ببخشید ولی بذار یکم واقع بین تر باشیم شما همتون یه جور نیستین

حرفی نزد

ساینا: وجدانا تو خودت اگه یه دختر بودی می تونستی به یه پسر که تنهاست و می خواد برسونتت اعتماد کنی؟

خیلی راحت گفتم: آره

ساینا بازم خندید و گفت: چون دختر نیستی این حرفو می زنی . جان من تو خودت الان فقط قصد خیر داشتی؟
خواستم به دروغ بگم آره ولی بعد گفتم کی رو می خوام گول بزنم اون که نمی دونم کیه یا خودمو
ساینا: حالا خودت و بذار جای اون... سوار می شدی؟

_: خیل خوب بابا تو هم چه خوب موعظه می کنی

ساینا: خب فکر کنم دیگه بی حساب شدیم و کاری بهم نداریم پس خداحافظ
خواستم قطع کنم ولی از این جمله آخرش منظور شو نفهمیدم و گفتم: واستا ببینم منظورت چیه؟

ساینا: منظور چی؟ خداحافظ یعنی خداحافظ دیگه

_: نه یعنی منظورت برای همیشه ست؟

ساینا: خب آره

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: باشه

و هنسفری رو از گوشم در آوردم و روی داشبورد پرت کردم

.....

صدای نفس زدنهای کسی به گوشم می خورد و سنگینی نگاهی عذاب می داد احساس خفگی می کردم این به خاطر
هوا یا وضع نفس کشیدنم نبود بلکه حس می کردم یه غم بزرگ که نمی دونم چیه تو دلمه و من بدون این که بدونم
چرا غمگین بودم و احساس غربت می کردم

بامداد بامداد بلند شو مادر ساعت از ۱۱ گذشته و تو هنوز خوابی

صدای مادرم بود که به گوشم می خورد اما انگار حوصله اینکه چشمامو باز کنم نداشتم

مادر: بامداد بلند شو دیگه. فرهاد هم دو بار زنگ زده که چرا نمایشگاه نرفتی

خمیازه ای کشیدم که گفت: دیشب بابات از دستت شاکمی بود می گفت مگه ماشین خودشو چی کار کرده که ماشین تو

رو برده منم هر چی بهش گفتم تو نمایشگاه گذاشته باور نکرد گفت حتما تصادف کردی روت نشده بیاری خونه

زیر گوشمو خاریدم و در حالی که هنوز سر جام بودم گفتم: مامان به فرهاد بگو که من امروز نمی رم سر کار
حوصله شو ندارم

مامان دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت: تب هم که نداری؟

همون طور با چشمای نیمه بازم نگاهش کردم که آخرین لباسمو هم تا کرد و توی کشوی کمد گذاشت و گفت: واسه
نهار صدات می کنم

و از در بیرون رفت دوباره چشمامو بستم و خواستم بخوابم چنان بی حوصله و دماغ بودم که حتی دلم نمی خواست از
جام پاشم

نگاهی به روی صفحه موبایلم کردم دو سه نفری بهم زنگ زده بودند و چند پیغام جدید داشتم بدون اینکه نگاه کنم از
طرف کیه همه رو پاک کردم و گوشیمو مثل سابق پرت کردم روی میز کنار تختم

و بعد بلند شدم و بعد از کش و قوس دادن بدنم نگاهی به ساعت روی کمد کردم حق با مادرم بود این اولین بار بود
که تا این موقع روز می خوابیدم

رفتم توی حموم و برای این که از این بی حوصلگی در بیام رفتم زیر دوش آب سرد خستگی مو بیرون ریختم

بهار توی سالن با روروکش سواری می کرد و گاهی با مبل یا میز برخورد می کرد به مادرم که توی آشپزخونه
بود گفتم: برای اینکه بابا رو از نگرانی در بیارم و ببینه ماشینم سالمه می رم بیارمش

مامان با دلخوری بیرون اومد و گفت: بامداد جان این جور حرف نزن تو برای ما خیلی عزیزی

از دهنم در رفت: آره اونقدر عزیز که می خواین از شرم خلاص بشین

سرشو انداخت پایین و حرفی نزد و منم بی توجه به اونا از در بیرون رفتم حرفای دیشب پدر توی گوشم می پیچید که
هنوز از راه نرسیده بهم امر کرد هشتمه آماده باشم چون آقای حجتی از سفر برمی گرده و وقتی من اخمام رفت توی

هم و بدون هیچ حرفی راه اتاقمو در پیش گرفتم مثل همیشه شروع کرد به داد زدن و هوار کشیدن

به نمایشگاه که رسیدم فرهاد با تعجب منو نگاه کرد و گفت: حالت خوبه؟ مامانت زنگ زد گفت که نمیای

از کنارش گذشتم و گفتم: فقط اومدم ماشینمو ببرم

ماشین و که بیرون آوردم شروع کردم به گشتن تو خیابون . بی هدف می راندم که چشمم به یه دختر کنار خیابون
افتاد داشت برام دست تکون می داد که نگه دارم به یاد دیشب افتادم نیش خندی زدم و گفتم: ساینا خانوم منم از این به

بعد به شما دخترا اعتماد نمی کنم

گوشیمو نگاه کردم نه نباید بهش زنگ بزنم اون دیشب منو از خودش روند و گفت که برای آخرین باره داره باهام
حرف می زنه

گوشیمو روی داشبورد پرت کردم و گفتم: التماسم بکنی دیگه بهت زنگ نمی زنم مگه اینکه خودت بهم زنگ بزنی

در همین لحظه صدایش بلند شد با هیجان گوشي رو برداشتم و با دیدن نام اسکول ۲ روی صفحه عصباني شدم و داد زدم: دست از سرم ور دارين عوضی ها یعنی اینقدر مونده این، که زنگ می زنین مزاحم پسر مردم می شین اسکول ۲ هم که دیده بود عصبانیم زود قطع کرده بود شماره ساینا رو گرفتم این دفعه بدون تاخیر گوشي رو برداشت منم که هنوز نتونسته بودم خودمو کنترل کنم داد زدم: فکر نکنی زنگ زدم منت کشی یا اینکه خیلی ازت خوشم اومده

ساینا: خب چرا داد می زنی؟
نفس عمیقی کشیدم که گفت: حالا که نه برای منت کشی زنگ زدی نه از من خوست اومده بگو ببینم برای چی زنگ زدی؟

خواستم به جواب قانع کننده پیدا کنم ولی هیچی به ذهنم نرسید
ساینا: حالا چرا اینقدر عصبانی هستی؟

_: هیچی من عصبانی نیستم
ساینا: واقعا معلومه که ناراحت نیستی
_: هر چی می خوام با فکر انتقام خودمو آروم کنم نمی تونم اصلا انگار دارن اعدام می کنن
ساینا: واسه چی؟

_: هیچی بابا این حجتی مرده شور برده ۵شنبه برمیگرده باباها هم اعلام کرده باید همون روز طوق بندگی رو بندازه گردنم

ساینا: عیب نداره به قول یه عارف معروف این نیز بگذرد
_: اما جون منم می گیره تا بگذره

ساینا: یکم توکل کن من هر وقت احساس در ماندگی می کنم می رم امامزاده داوود مثل همین الان
_: پس داری می ری بیرون؟ مزاحمت نباشم

ساینا: آره دارم می رم امامزاده ولی مزاحم نیستی البته فعلا
_: باشه من قطع می کنم

ساینا: باشه خداحافظ

گوشي رو دوباره پرت کردم رو داشبورده و به سمت خونه راه افتادم ولی کنجکاو ی در مورد قیافه ساینا منو از نیمه راه برگردوند و منم به سمت امامزاده داوود به راه افتادم

وقتی رسیدم تقریبا از ظهر گذشته بود و برای همین از همیشه خلوت تر بود با خودم گفتم: حالا احمق جون حماقت کردی و این همه راه رو اومدی حالا از کجا می خوای بشناسیش؟

در همین لحظه پیرزنی با یک سینی از ساندویچ نون و پنیر جلوم واستاد و گفت: پیر شی پسرم قربون دستت من پای درست و حسابی ندارم می شه همین ساندویچ ها رو پخش کنی

دنبال یه بهونه می گشتم که گفت: نذر کرده بودم که خدا بچه مو شفا بده ... نداد شاید حکمتش بود واسه همین اومدم وظیفه مو انجام بدم که بدونم راضیم به رضاش

دستمو جلو بردم که گفت: خدا هر چی می خوای بهت بده

لبخندی زدم که اشاره کرد به سمت در و گفت: من اونجا می شینم اینا رو که دادی سینی شو بیار بده به من با سر جواب دادم و اون راه افتاد و رفت با خودم گفتم: خدا چه بنده هایی داره و همون لحظه نذر کردم که آگه از زیر

این ازدواج بتونم در برم منم مثل این پیرزن ساندویچ بیارم و پخش کنم

به سمت چند خانومی که یک گوشه واستاده بودند رفتم و با خجالت سینی رو پیش گرفتم

خانومی که از همه جلوتر بود به تعدادشون برداشت و گفت: نذرتون قبول

حرفی نزدم و به سمت گروه دیگه ای که تازه داشتند وارد می شدند رفتم و سینی رو پیش گرفتم مردی که همراهشون بود ساندویچ ها رو برداشت و تشکر کرد و بعد من به سمت دختر جوونی که داشت می رفت رفتم

لبخندی زدم و همه حواسم رفت پیش اون که نکنه ساینا باشه

سینی رو پیش گرفتم تشکر کرد ولی از صداس متوجه نشدم برای همین گفتم: ببخشید خانوم شما خانوم صدیقی رو می شناسید؟

سرشو تکون داد و رفت به عقب برگشتم و با نگاهم اطراف رو پاییدم و چشمم به صورت زیبای زن جوانی افتاد که صورتش در کادر چادر مثل ماه در آسمان شب می درخشید

نگاهمو به زیر انداختم و به خودم گفتم: احمق نشو

ولی قدم هام به اون سمت رفت وقتی سینی رو جلوش گرفتم با دست اشاره کرد نمی خواد نگاهم به دستکش های مشکي ش افتاد و با خودم گفتم: حتما عزا داره

خواستم برم اما فکر کردم نکنه همین ساینا باشه برای همین گفتم: ببخشید...

نگاهشو بهم دوخت . یادم رفت چي باید بگم که گفت: امري داشتید؟

صداش آشنا اومد براي همين گفتم: سايانا خانوم؟

چشماش از تعجب گرد شد و گفت: شما؟

فهميدم خودش لبخندي زدم و گفتم: نمي دونم چي باعث شد اين خريت رو بکنم و بيايم اينجا!!!

سايانا: ولي من به جا نيووردم.

لبخندي زدم و گفتم: نبينم درمونده باشين

حتي خودم هم از لحن صميميم تعجب کردم براي همين با عجله گفتم: گفتين توکل کنم منم مثل شما اومدم اينجا تا از

درماندگي در بيايم

لبخندي زد و گفت: پس شما بايد آقا بامداد باشين

سرمو تگون دادم که گفت: چه زود هم دست به کار شدين و اومدين نذر کردين

_: راستش مال من نيست مال اون پيرزنه ست که اونجا نشسته

حرفي نزد که گفتم: اين هم يه دليل ديگه که شما زنا عجيبين.

سايانا: چرا؟ نذري دادن عجيبه؟

يکي از ابرو هامو بالا دادم و گفتم: اون خانومه نذر شفا براي بچه ش کرده ولي با اين که نذرش قبول نشده اومده

نذرشو ادا کنه که به خدا ثابت کنه راضيه به رضاي اون

سايانا نگاهشو دوخت به اون پيرزني که اشاره کرده بودم و گفت: نمي فهمم وقتي خدا بنده هاي به اين خوبي داره چرا

بايد وقتشو واسه ماها هم تلف کنه

با خنده گفتم: چون اگه ما نباشيم کسي نيست نذري هاي اين خانومه رو بخوره

خنده اي کرد و يکي از ساندويچ ها رو برداشت و گفت: از اين يکي نمي شه گذشت

_: پس يکي هم براي من بردار تا من برم اين رو پخش کنم برگردم

سرشو تگون داد و من به سمت بقيه رفتم ولي همه حواسم پيش سايانا بود و صد البته هم نگاهم

با سرعت ساندويچ ها رو دادم و سيني رو بردم که به پيرزنه بدم

_: بيا مادر جان سيني رو اوردم

پيرزن: دستت درد نکنه مادر اميدوارم مثل من آرزو به دل نموني

موندم چي بگم تا تسلاي دلش باشه براي همين لبخندي زدم و برگشتم

سايانا: چي شده آقا بامداد حالتون خوب نيست؟

نگاهي به سايانا کردم و گفتم: نه هيچي فقط يه لحظه پيش اون خانوم زبونم بند اومد و دلم لرزيد

و دوباره به اون خانوم که داشت دوباره به امامزاده سلام مي داد نگاه کردم

سايانا: بگريد ساندويچ تونو بخوريد من ديگه بايد برم

حواسمو دوباره به سايانا دادم و گفتم: کجا به اين زودي؟ تشريف داشته باشيد

سايانا: يه جور ي تعارف مي کنيد که انگار خونه پدرتونه

_: آخه اين رو حفظ کرده بودم

سايانا: بايد زودتر برم خونه

_: ماشين دارين يا برسونمتون؟

سايانا: ماشينمو نيووردم ولي با تاکسي مي رم

با خنده گفتم: ماشين من که هست مطمئنا چرخاش درد نمي گيره

سايانا: مزاحم نمي شم

با طعنه گفتم: مزاحم نمي شيد يا مزاحم نشم؟

سايانا: فرقي مي کنه؟

سرمو تگون دادم و گفتم: هر طور خودتون مي خوايد به هر حال من که دارم مي رم شما رو هم مي رسونم

منو و رانداز کرد و گفت: خيلخوب اگه مزاحم نيستم بريم

سوار ماشين شديم و به راه افتاديم به سمت آدرسي که داد رفتم و وقتي که به سر کوچه شون رسيديم گفتم: مي خوايد

همينجا پياده شيد تا کسي... منظورم حرف مردمه

سرشو تگون داد و گفت: حرف مردم برام مهم نيست

لبخندي زدم و به سمت ساختموني که اشاره کرد رفتم آپارتمان لوکسي بود .

سايانا: ببخشيد که تعارف نمي کنم بيابن داخل آخه مستخدم نيست منم هيچ کاري بلد نيستم

لبخندي زدم و گفتم: مي فهمم

سايانا: ممنون که رسوندينم

_: خواهش مي کنم
موندم تا بره داخل احساس عجيبی داشتم اصلا دلم نمي خواست از اونجا جم بخورم صدای زنگ موبایلم مزاحم خلوتم شد و وقتی عکس خونه روی صفحه موبایلم افتاد فهمیدم از خونه ست

_: الو سلام
مامان: سلام بامداد جان کجایی نگران شدم مادر یه ماشین آوردن که این همه طول نداره
_: رفته بودم امامزاده داوود
مامان: خوش به حالت کاش مي گفتي منم مي اومدم
با خنده گفتم: جاتونو خالی کردم
مامان: بهتره برگردی خونه پسر امشب بابات زودتر میاد گفتم که بدونی
آهی کشیدم و گفتم: پس با این حساب آگه امشب نیام خونه بهتره
مامان: باز مي خوای دعوا راه بندازی؟
_: حالا چي باعث شده ايشون افتخار بدن و بخوان امشب بیشتر از حضورشون فيض ببريم
مامان: مي خواد بریم خونه عمه ت
_: خب مي تونيم يه کاری بکنيم من از همینجا مي رم خونه عمه شما هم خودتون بیاین
مامان: باشه مادر حالا نهار چي خوردی؟
_: ساندویچ
مامان: پسرم نباید معده تو به غذای بیرون عادت بدی
یکدفعه به ذهنم رسید پرسم: مامان آگه دیدن یه نفر باعث بشه دلت یه جور بشه این عشقه؟
مامان با خنده پرسید: چیه دلت یه جور شده؟
فوری گفتم: نه نه همین جور گفتم
و بعد با تأسف اضافه کردم: بابا فرصت نداد دلم یه جور بشه
مامان که مي خواست این بحث تموم بشه گفت: پس توي خونه عمه همدیگه رو مي بینيم
باشه

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی داشبورد و با یه نگاه دیگه به آپارتمان ساین ابرو هامو بالا انداختم و گازشو گرفتم به سمت رستوران خوب که دلم بدجوری ضعف مي رفت

.....

توي خونه عمه چشم گردوندم همیشه از اومدن خونه عمه بدم مي اومد چون انگار فقط مهموني زنونه بود حداقل یه پسر نداشتند که باهش حرف بزوم و حوصله م سر نره. باید یه گوشه مي نشستم و در و دیوار رو نگاه مي کردم عمه دوباره به من چشم دوخت و گفت: عمه جان کار و بار چطوره؟
از وقتی اومده بودیم ۵۰۰ دفعه این سوال و پرسیده بود منم جواب داده بودم خوبه ولی باز سوال دیگه ای به ذهنش نمی رسید تا بتونه منو از تنهایی در بیاره
لبخندی زدم و گفتم: عمه جان حالا که بابا نیست در مورد کارم بازخواست کنه شما شروع کردین؟
خودشو کنترل کرد نخنده و گفت: خب عمه جان بابات نگرانته.
نفسم بیرون دادم و گفتم: شایدم اینطور باشه
عمه: خب بگو ببینم این روزا چي کارا مي کنی؟
_: همون کارایی که همه مي کنن لازمه بشمارم؟
تا خواست عمه چیزی بگه گوشیم زنگ خورد شماره ی ساین بود با تعجب از جا بلند شدم و جواب دادم: الو سلام
مرد ناآشنایی پشت خط بود که گفت: ببخشید آقا شما صاحب این خط رو مي شناسید؟
نگران پرسیدم: اتفاقی افتاده؟
مرد: نگران نباشید راستش ایشون یه تصادف کوچولو داشتند ولی الان حالشون خوبه
_: چي تصادف کرده؟
مرد هول کرد و گفت: باور کنید حالشون خوبه الان هم بهشون مسکن زدند خواب هستند
_: بیمارستانید؟
مرد: بله آدرسو یادداشت کنید...

آدرس گرفتم و گوشی رو قطع کردم. عمه با شنیدن صدای من نگران چشم به من دوخته بود کلافه گفتم: عمه جان یکی از دوستان تصادف کرده من باید برم بیمارستان
و منتظر نمودم عکس عملشو ببینم و با سرعت از در بیرون اومدم که سینه به سینه بابا مواجه شدم
بابا: کجا با این عجله قدم ما شور بود؟

به جاي من عمه جواب داد: الان بهش زنگ زدند و گفتند دوستش تصادف کرده

مامان با نگراني پرسيد: فرهاد؟

خواستم بگم نه که بابا پرسيد:

ببخشيد اين دوست شما ننه بابايي چيزي ندارن که شما مي خواين برين خر حماليشو بکنين؟

نمي دونم اين بغض لعنتي چي بود که به گلوم چنگ انداخته بود با صداي گرفته گفتم: نه خير ندارن

و از کنارشون رد شدم بابا با عصبانيت داد زد: من شک دارم که خودشم وجود داشته باشه

اعتنايي نکردم نفس عميقي کشيدم و به خودم مسلط شدم و بعد با سرعت تمام به سمت آدرس بیمارستاني که گرفته

بودم راه افتادم

وقتي دم پذيرش مشخصات ساينا رو مي دادم مردي جلو اومد و گفت: شما از آشنايان اون خانوم هستيد؟

سرمو تکون دادم که گفت: به خدا آقا من زن و بچه دارم؟ آبرو دارم به جان دو تا بچه هام خسارتش هر چي باشه

مي دم ولي پاي منو به کلانتري وانکنين

بدون توجه به يه کدوم از حرفاش پرسيدم کدوم اتاقه؟

با دست يه اتاقي رو نشون داد و من با دو به اون سمت رفتم

چهره شو در هم کشيده بود تازه داشت بيدار مي شد با ديدنش خيالم راحت شد و نفس راحتی کشيدم

اون مرد: راستش آقا من با عجله داشتم مي رفتم متوجه ايشون نبودم که دارن از خيابون رد مي شن

حواسم رفت پيش اون مرد که گفت: من سريع پياده شدم رسوندمش بیمارستان

ساينا با گيجي گفت: خديجه خانوم قرصامو بيار

با عجله کنارش رفتم و گفتم: ساينا خانوم حالتون خوبه؟

با ديدن و شنيدن صداي من چشماش گرد شد و خواست از جا بپره که آخ بلندي گفت و دوباره روي تخت ولو شد

لبخندي زد و گفتم: نگران نباش تو تصادف کردي و الان حالت خوبه.

چشماشو بست و خواست چيزي رو به ياد بياره و بعد گفت: آه آره خديجه خانوم دير کرده بود و منم رفتم سر خيابون

يه چيزي بخرم

و بعد با تعجب گفت: شما اينجا چي کار مي کني؟

به جاي من اون مرد گفت: شما بي هوش بودين و هيچ کارت شناسايي هم همراهتون نبود منم به آخرين شماره روي

گوشيتون زنگ زد و اين آقا جواب دادن

ساينا رو به من گفت: اين آقا کيه؟

نگاهي بهش کردم و گفتم: کسي که باهات تصادف کرده

ساينا با قدرداني بهش چشم دوخت و گفت: ممنونم که حداقل همين مردونگي رو به خرج دادين و منو رسوندين

بیمارستان

اون مرد هم نيشش تا بناگوش باز شد ساينا يکم جابه جا شد و گفت: من بايد برم خونه

صداي زني که جلوي در بود توجه همه ما رو به خودش جلب کرد

پرستار: ولي شما يه چند روزي رو مهمون ما هستيد

و جلو اومد تا آمپولي به ساينا بزنه اما تا خواست آستينشو بالا بزنه ساينا جيج کشيد: نه و بعد دستشو قايم کرد

پرستار اصلا تعجب نکرد و خواست حرفي بزنه که ساينا گفت: مي دونم چي مي خواي بگي ولي نه

و رو به من گفت: من مي خوام برم خونه

و باز به پرستار گفت: من خودم يه دکتر مخصوص دارم مياد خونه خودم

رو به ساينا گفتم: بهتره براي اطمينان هم که شده حداقل يه امشب رو اينجا بموني

ساينا: باور کن از اين تصادف هيچ مشکلي براي من پيش نيومده

پرستار: درسته ولي شما...

ساينا وسط حرفش پرید و گفت: مي دونم مي شه اينقدر تکرار نکنيد.

پرستار رو به من گفت: شما چه نسبتي با ايشون داريد؟

ساينا: از آشنايان خانوادگي مون هستند

پرستار آهي کشيد و گفت: آگه اين طور مي خواين مي تونيد برين خونه

ساينا لبخندي زد و اون پرستار رفت با تعجب به ساينا نگاه کردم که با زحمت از جاش بلند شد. مانند من بلند و

گشادي تنش بود و مقنعه رو هم تا روي چونه ش کشيده بود به مردي که باهات تصادف کرده بود نگاه کردم و گفتم:

مثل اينکه شما هم مرخصيد

اون هم با خوشحالي از در خارج شد

پس از امضای چند تا برگه و کلی این طرف و اون طرف رفتن بالاخره از بیمارستان خارج شدیم . ساینا مضطرب چادرشو محکم دور خودش گرفته بود و من نمی دونم کجای این موضوع جالب بود که منو جذب کرده بود در ماشینو باز کردم و گفتم: ولی مطمئنی که حالت خوبه؟
ساینا روی صندلی نشست و گفت: مطمئنم
و زیر لب گفت: نه از اینکه سالم....

دیگه نشنیدم چی گفت . منم سوار شدم و به سمت خونه ش روندم
ساینا: واقعا متاسفم که به خاطر من توی زحمت افتادی
نگاهی به صورتش کردم اما سریع جهت نگاهمو عوض کردم و به خیابون زل زدم و گفتم: نه زحمتی نبود تازه از گیر یه مهمونی خسته کننده هم نجاتم دادی
در همین لحظه گوشیم زنگ خورد کنار کشیدم و به شماره خونه عمه روی صفحه چشم دوختم . قبل از این که ردی بدم ساینا گفت: جواب نمی دید نگران می شن
جواب دادم: الو سلام

صدای بابا بود که داد زد: کدوم گوری هستی تا حالا؟
_ توی همونی که شما برام کنه

بابا عصبانی تر داد زد: من که می دونم الان کجا هستی و داری چه غلطی می کنی
زیر چشمی به ساینا نگاه کردم و گفتم: آره حق با شماست من الان با یه دختر خانوم توی خیابون هستم و داریم واسه خودمون صفا می کنیم

بابا: کاش عرضه همچین... خوردنایی رو هم داشتی
حرفی نزد

بابا: من که می دونم داری از کجا می سوزی
_ بابا دوست دخترم حوصله ش سر رفت باید قطع کنم
بابا: آگه...

قطع کردم و به راه افتادم . وقتی رسیدیم ساینا تشکر کرد و پیاده شد لبخندی زد و با نگاهم تا دم در خونه بدرقه ش کردم

برام دست تکون داد و منم راه افتادم و به سمت خونه خودمون روندم
هنوز از در وارد نشده بودم که یه گلدون حواله م شد و بعد صدای فریاد بابا : برو گمشو توی همون قبرستونی که تا حالا بودی

دوباره در رو باز کردم و خواستم برگردم که مامان با ناله رو به بابام گفت: تو رو خدا شما ببخشینش بچگی کرده در رو با صدای بلندی بهم کوبیدم و از خونه بیرون اومدم . این بابا مشکلش با من چی بود خدا می دونه . یکم توی ماشینم نشستم و فکر کردم و بعد به سمت نمایشگاه راه افتادم می دونستم تا اون موقع حتما فرهاد رفته و من یه شب رو بی سر خر می تونم بگذروم

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و روی صندلی عقبش دراز کشیدم توی همین مدت ۱۰ بار از خونه باهام تماس گرفتند و با اینکه می دونستم مادرمه جواب ندادم

صبح که بیدار شدم تمام بدنم گرفته بود دلم بدجوری ضعف می رفت از ماشین پیاده شدم و خمیازه ای کشیدم . موبایلمو کوک کرده بودم تا زودتر بیدار شم و قبل از اینکه فرهاد بیاد از اونجا برم . بعد از کش و قوس دادن به بدنم دوباره سوار شدم و اومدم توی خیابون . دنبال یه جایی می گشتم که بتونم برم یه دلی از عزا در بیارم که صدای زنگ موبایلم بلند شد با دیدن شماره ساینا لبخند روی لبهام نشست و کنار کشیدم
ساینا: سلام آقا بامداد حالتون خوبه؟

_ سلام ممنون خوبم . شما چی بهتر شدی؟

ساینا: آره بهترم راستش دیشب بهت زنگ زد جواب ندادی یکمی نگران بودم که نکنه به خاطر من با پدرت دعوا کنی

خنده ای کردم و به دروغ گفتم: نه دیشب خواب بودم جواب ندادم و رگرنه مشکلی پیش نیومد وقتی برگشتم همه خواب بودند امروز هم همه چی رو فراموش کردند الان هم منتظرم مامانم برام صبحونه بیاره کمی سکوت کرد و بعد گفت: دروغگویی خوبی نیستی

برای این که لاپوشونی کنم گفتم: نه به جون خودم دروغ نگفتم
ساینا: جون منو قسم می خوردی بهتر باورم می شد

حرفی نزد

ساینا: حداقل می خوای دروغ بگی برو یه جای بی سر و صدا که صدای ماشینا لووت ندن

نیش خندي زدم و گفتم: آره حق با تونه دروغگوي خوبی نیستم
ساینا: این خوبه ولي از این که تو دردرس انداختمت معذرت مي خوام
_: نه راستش یکم هم تقصیر خودم بود
ساینا: الان کجایی؟

_: تو خیابون دنبال یه چای خونه ای کله پاچه یی چیزی می گردم تا این خندق بلا رو پر کنم
ساینا: دیشبم بیرون بودی؟

_: بیرون بیرون که نه روی صندلی عقب ماشینم توی پارکینگ نمایشگاه بودم
ساینا: باید برات توضیح می دادی؟

ناراحت پرسیدم: چی رو توضیح می دادم؟ اون اصلا گوش نمی ده
ساینا: ببین می خوام من باهات پیام و بهشون بگم؟

خنده م گرفت ولي زود به خودم مسلط شدم و گفتم: ممنون که نگرانی ولي خودم یه جور حش می کنم
ساینا: شما از اون نوع آدمایی هستی که میان ثواب کنن کباب می شن
_: واقعا مثال به جایی بود

ساینا خیلی یکدفعه یی گفت: می تونی بیایی خونه من صبحونه رو اینجا بخوری

شوکه شدم خیلی دلم می خواست برم برای همین با تته پته گفتم: نه نه مم ... مم ... نون نه نمی خوام مزاحم بشم خودم
یه جایی رو پیدا می کنم

ساینا: مزاحم نیستی راستش همه کارا رو خدیجه خانوم می کنه و اصلا زحمتی برای من نیست
لبخندی زدم ولي لحن صدامو بی اعتنا کردم و گفتم: ببینم چی می شه اگه نتونستم یه جای خوب و تمیز پیدا کنم میام
اونجا

ساینا: هر جور راحتی زیاد اصرار نمی کنم

_: به هر حال ممنونم

ساینا: و شاید من باید ازت عذر بخوام

: فعلا خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و با هیجان جیغ کوتاهی کشیدم اما سریع به سمت خونه اون نپیچیدم باید یکم توی خیابونا ول
می گشتم تا فکر نکنه خبراییه

و بعد چند تا کمپوت هم گرفتم تا مثلا عیادت هم به حساب بیاد و بعد به سمت خونه ی اون راه افتادم
دومین بار بود که زنگ می زدم که پیرزنی آیفون رو برداشت و گفت: بفرمایید؟
سلام کردم که گفت: شما؟

_: با خانوم صدیقی کار دارم

به وضوح لحنش تغییر کرد و گفت: بفرمایید بالا

وارد شدم و چون خونه ش توی طبقه اول بود از طریق پله ها بالا رفتم خود ساینا دم در و استاده بود با دیدنم لبخندی
زد و گفت: شرمنده به خدا آقا بامداد که توی دردرس افتادین

سرمو تکون دادم و گفتم: نه بابا بابای من همیشه دنبال بهونه می گرده که دعوا کنه این دفعه حالا اینطوری شد
ساینا: بیا تو

کمپوت ها رو جلو گرفتم و گفتم: قابل نداره گفتم با یه تیر دو نشون بزوم

تشکر کرد و گرفت و بعد منو به سمت آشپزخونه هدایت کرد و گفت: می دونم خیلی گشنه ای چون دیشب هم چیزی
نخوردی

لبخندی زدم و گفتم: قربون آدم چیز فهم

رویه روی من پشت میز نشست تازه فرصت کردم بهش نگاه کنم بازم مقنعه سرش بود که تا روی چونه ش بالا بود
و یک مانتوی خفاشی حتی دستکش هم دستش بود با تعجب پیش خودم گفتم: چرا حتی تو خونه هم اینطوری لباس می
پوشه

و بعد نیش خندي زدم و گفتم: حتما برای جلب توجه

الحق هم که موفق شده بود حسابی توجهم رو به خودش جلب کرده بود. پیرزنی که چند دقیقه قبل پشت آیفون
باز خواستم می کرد وارد شد لبخند بزرگی به لب داشت و پس از سلام و احوال پرسي شروع کرد به چیدن میز
صبحونه

_: ببخشید حاج خانوم که تو زحمت انداختمتون

خدیجه خانوم: نه پسر من چه زحمتی من که باید این میز رو بچینم چه برای یه نفر چه برای دو نفر چه فرقی می کنه
ساینا: به هر حال فکر کنم با این صبحونه تسویه حساب بشه

لبخندی زدم و گفتم: بدهکارم می شم
ساینا: ولی بهتر بود حداقل به مادرت می گفتمی تا با پدرت حرف بزنی بگه سوتفاهم شده
چهره مو در هم کشیدم با خودم گفتم مگه این دختره چند ساله شه که عین پیرزنا یک ریز نصیحت می کنه
لیوان چایی که خدیجه خانوم جلوم گذاشت رو با چند قاشق شکر شیرین کردم و سر کشیدم . با دیدن صبحونه
رودربایسی یادم رفت و گشنگی فقط یادم موند
صبحونه م که تموم شد بلند شدم و گفتم: ممنون من دیگه باید برم
ساینا لبخندی زد و گفت: می ری خونه؟
با سر جواب رد بهش دادم که گفت: ببین آقا بامداد تا کی می خوای توی ماشینت بخوابی؟ آگه بخوای این موضوع
کشش بدی مثل فنر کش پیدا می کنه و آخر مجبوری ولش کنی که برمی گرده و به خودت آسیب می رسونه
خنده م گرفت و گفتم: چند سالته؟
به شوخی اخماشو توی هم کرد و گفت: به سن من چی کار داری؟
_ : می خوام بدونم چند سال تجربه رو روی هم انباشتی که اینقدر گرانبها شده
ساینا: تجربه کسب کردن که به سن و سال نیست من آدمی رو می شناسم که دهها سال زندگی کرد اما همیشه یه جور
، اما یکی هم هست که توی یه سال اونقدر ...
حوصله شنیدن این حرفا رو نداشتم برای همین گفتم: خیلخوب آگه همین الان برگردم دست از سرم ور می داری؟
لبخندی زد و گفت: سعی کن براش توضیح بدی ...
_ : ای بابا تو فکر می کنی من از راه رفتم شروع کردم به دعوا نخیر بابای من اصلا به حرفام گوش نمی ده قبلا هم
بهت گفتم
ساینا: من می تونم پیام براش توضیح بدم
_ : شوخیت گرفته؟
ساینا: نه من اهل شوخی نیستم
برای اینکه بهش بفهمونم بابای من چه جور آدمیه گفتم: باشه پایین منتظرت می مونم با هم بریم
ساینا سرشو تکون داد و به اتاقتش رفت منم پایین اومدم تا ماشینم رو روشن کنم . بالاتر از سیاهی که رنگی نبود از
این بدتر هم نمی تونست باشه
فقط یه چادر سرش کرده بود و اومده بود بی اعتنا به اون حرکت کردم و چشم به جاده دوختم ولی هر از چند گاهی
زیر چشمی می پاییدمش تا ببینم چی کار می کنه خیلی خونسرد نشسته بود و داشت بیرون رو نگاه می کرد
صدامو صاف کردم تا توجه شو به من بده که موفق هم شدم
_ : فقط می خواستم بگم آگه بابام حرف نامربوطی زد ناراحت نشو من اخلاقتو می دونم
ساینا: من خودم خواستم پیام پس لزومی نداره ناراحت بشم
_ : راستی در مورد تصادف دیشب دکتر مخصوصت دیدت؟
سرشو تکون داد
_ : خب چی گفت؟
ساینا: هیچی همون حرفای همیشگی که باید بیشتر مواظب خودم باشم فکر می کرد بازم قصد خودکشی داشتم
شوکه شدم و گفتم: خودکشی!!!
انگار یادش افتاد نباید این حرفو می زده برای همین گفت: هیچی بابا فکرای عجیب یه پیرمرد حرفت رو نباید زیاد
جدي گرفت
اما من دست بردار نبودم گفتم: یعنی تو قبلا هم قصد خودکشی داشتی؟
نفس عمیقی کشید و گفت: آره قبلا هم می خواستم خودمو بکشم
_ : اما چرا؟!
ساینا: فکر نکنم لازم باشه بدونی
چون کنفم کرد دلخور شدم و دیگه چیزی نپرسیدم
با صدای زنگ موبایلم سکوت بینمون شکسته شد نگاهی به روی صفحه انداختم روش نوشته بود اسکول ۳
سریع ردی دادم و انداختمش روی داشبورد انگار از ساینا خجالت می کشیدم چون همش نگران بودم در موردم چی
فکر می کنه
دوباره که زنگ خورد ساینا گفت: چیه چرا دست پاچه شدی دوست دخترته؟
_ : نه بابا من گورم کجا بود که کفن داشته باشم مزاحمه
شونه هاشو بالا انداخت و باز با بی خیالی به بیرون چشم دوخت . گوشي رو برداشتم و با عصبانیت جواب دادم: بله
بفرمایید

اسکول ۳: سلام عزیزم چند روزه صداتو نشنیدم دلم برات تنگ شده بود نیش خندي زدم و گفتم: چرا مگه فرهاد براي گوشيت شارژ نمي فرستاد؟ خندي و گفتم: چرا حالا اينقدر عصباني هستي؟
_ من دارم ازدواج مي کنم و بايد بدوني که مثل تو آدم خيانتکاري نيستم اسکول ۳: واي عزيزم چه خوب ... حالا با کي؟
حوصله شو نداشتم براي همين قطع کردم و به ساينا نگاه کردم ساينا: چقدر خوبه که اينقدر وفاداري کاش همه پسرا مثل تو بودند نگاهمو از ش گرفتم و دوباره چشم به جاده دوختم

....
در رو با کلید باز کردم مطمئن بودم بابا خونه ست چون اکثر روزاي تعطيل رو خونه مي موند . وقتي خواستم به ساينا تعارف بزنم وارد بشه دلشوره گرفته بودتم ولي عزمم و جزم کردم و راه رو بهش نشون دادم وقتي وارد سالن شديد پدرمو ديدم که کنار پنجره نشسته و داره قلیون مي کشه عادتش بود موقع ناراحتي مي رفت کنار پنجره و يه بند قلیون مي کشيد
با صداي سلام دادن ساينا بند دلم پاره شد چون بابا يهو از جاش پرید و به ما چشم دوخت و هر لحظه ممکن بود منفجر بشه

آب دهنمو به سختي قورت دادم و به بابا چشم دوختم

ساينا: از آشناييتون خوشبختم آقاي عروحي
از اين که بابا هيچ عکس العملي نشون نداد بيشتتر ترسيدم و منتظر بودم که باز شروع به داد و بي داد کنه مامانم که بهار دستش بود و داشت آرومش مي کرد با ديدن ما همونجا روي پله ها خشکش زد به صدا در اومدم و گفتم: بابا ايشون همون خانوم صدي...
بابا منتظر بود تا من حرف بزنم که خودش خالي کنه و تا صداي منو شنيد مثل يه کوه آتش فشان غريد و گفتم: حالا پسره الدنگ کارت به جايي رسیده که يه دختر و از وسط خيابون مياري اينجا وساطت کنه حاشا به غيرتت ... از کي تا به حالا با دختراي خيابوني مي گردي
و بعد رو به مادرم داد زد: زن بيا ببين پسر دسته گلت رو ... بيا تحويل بگير معلوم نيست ديشب کجا بوده و چه غلطي مي کرده حالا اومده شايد يه جوري ما گندکاريشو درست کنيم...
به بابا اهميتي نمي دادم فقط مي ترسيدم با اين حرفا ساينا ناراحت بشه رو به ساينا گفتم: ديدني گفتم ساينا لبخندي به من زد و گفتم: نگران نباش

_ بيا بریم

ساينا: به همين زودي جا زدي واستا الان سر و صداها مي خوابه بابا: ببين واسه من ديگه چقدر موزي شده برده دختره رو چادر سرش کرده که بگه از اونا نيست برو بابا ما خودمو عمري باز يگر بوديم
خواستم چيزي بگم که ساينا گفتم: فقط ساکت باش و گوش بده بابا: وقتي اون دو تا چکاتو گذاشتم اجرا و افتادي زندان آب خنک خوردني قدر عافيت رو مي دوني واسه من مي خوي پا رو دم بذاري .

مامان: حاج باقر تو رو خدا جوش نزن برات خوب نيست

بابا: به خدای احد و احد که اين ديگه پسر من...
ساينا وسط حرفش پرید و گفتم: نگيد حاج آقا به خدا گناه داره من تعريف شما رو خيلي از بابا بزرگم شنیده بودم اون مي گفتم حاجي کسي نيست که بنده خدایي رو از خودش برونه بابا لحظه اي سکوت کرد و به ساينا چشم دوخت و بعد نيش خندي زد و رو به من گفتم: چقدر داديش تا اينجوري واسته جلوم فيلم بازي کنه؟

ساينا یک قدم جلو رفت و گفتم: وقتي آقا بامداد خودشو معرفي کرد حدس مي زدم پسر شما باشه ولي وقتي ديشب ديدم به خاطر من بي کس بلند شد اومد بيمارستان و تمام حرفاي شما رو هم به جون خريد حدسم به يقين تبديل شد بابا: تو کي هستي دختر؟

ساينا نگاهی به صورت بابا کرد و گفتم: من بچه بودم سريع همه چي رو فراموش مي کردم شما چرا حاج باقر؟

بابا توي صورت ساينا دقيق شد و گفتم: هر چي فکر مي کنم به جا نميارم

ساينا دستشو بالا برد انگار مي خواست اشکاشو پاک کنه ولي چون پشتش به من بود نمي ديدمش

ساینا: ده ساله م بود هر وقت مي اومدين خونه مون برام يه چيزي مي اوردين و مي گفتين هر چي بشه تو عروس خودمي اما من اعتراض مي کردم و مي گفتم نه عمو باقر تو پيري من عروس تو نمي شم شما هم مي خنديدن اما نمي دونم چي شد که يهو رفتين و ديگه پشت سرتونو نگاه نکردين
بابا شوکه شده بود با تعجب پرسيد: تو دختر حاج آقاي صديقي نيستي؟ دختر سعيد؟
ساینا سرشو تکون داد و بابا مبهوت چشم به ساينا دوخته بود به مادرم نگاه کردم اون هم مثل من سردرگم بود و نمي دونست چه خبره؟

اولين بار بود که مي ديدم بابا بغض کرده خيلي راحت جلوي ما واستاده و اشک مي ريزه. به طرف ساينا رفت و سرشو روي سينه ش گذاشت و گفت: به من گفته بودند سعيد و خانواده ش توي حادثه از بين رفتند
ساینا: کاش منم از بين مي رفتم ولي توي اين دنيا تنها موندم عذاب مي کشم
بابا: عموت چي حميد؟ اون کجاست؟

ساینا: با زنش دارن مي رن روسيه. مثل هميشه نمي تونه رو حرف زنش حرف بزنه
بابا: چرا زودتر نيومدي پيش خودم من من سهل انگاري کردم دنبالت نگشتم تو چرا وقتي اومدي اينجا نيومدي خونه من
ساینا اشکاشو پاک کرد و خنديد

بابا: کجاش خنده داره
ساینا: براي اين که آقا بامداد جوري از شما مي ترسيد که فکر مي کردم اشتباه گرفتم ولي حالا مي بينم باباي ترسناک بامداد همون عموي مهربون خودمه که حق پدري به گردنم داره
بابا نگاهی به من انداخت و دوباره نگاهشو داد به ساينا و گفت: چند وقته اومدي تهران؟
ساینا: دو ساله که در به دريهام تموم شده و اينجا موندگار شدم
بابا دوباره به من نگاه کرد و گفت: با اين پسره چطور آشنا شدي؟
با اين سوال بابا وحشتي به جونم افتاد که نکنه ساينا راستش رو بگه و من...
ساینا: خيلي اتفاقي

بابا: خب چي کارا مي کنی برام تعريف کن
و همين طور ساينا رو به طرف پذيرايي هول داد و من به مامان چشم دوختم و گفتم: قضيه چيه؟
مامان: چي بگم والا منم مثل تو بي خبرم
به شوخي گفتم: نکنه زير سر بابا بلند شده؟
لبخند نمکيني زد و در حالي که از پله ها پايين مي اومد گفت: بيا بهار رو نگره دار تا برم برات صبحونه درست کنم
بهار رو از دستش گرفتم و گفتم: قبلا صرف شده فعلا برو براي مهمون عزيز بابا چايي ببر
توي چشمام نگاه کرد و گفت: اين دختره رو از کجا پيدا کردی؟
لبخندي زدم و گفتم: از سر خيابون
و از کنارش رد شدم و به طبقه بالا رفتم جايي که هنوز هيچي نشده دلم براش تنگ شده بود
بهار رو بوسيدم و روي تختم درازش کردم و رفتم تا لباسامو عوض کنم
بهار هم يه چند دقيقه اي که ديد کسي تحويلش نمي گيره سر و صدا رو خاموش کرد و گرفت خوابيد
کنارش دراز کشيدم و با خودم گفتم: پس بگو چرا اين ساينا خانوم جواب منو مي داد بگو که ما رو مي شناخته
بعد خنده اي کردم و فکر کردم که چطور پدر با اون آشناست

.....
موقع نهار بود براي همين بهار رو بغل کردم و پايين رفتم ساينا روي يکي از مبلها نشسته بود و داشت اطراف رو نگاه مي کرد صدامو صاف کردم و گفتم: چرا قبلا آشنايي ندادی؟
به طرف من برگشت لبخندي زدم و بهار رو بهش نشون دادم و گفتم: اين همون خواهر کوچولوييه که برات گفتم
نگاهش رو روي بهار زوم کرد و بعد با اخم گفت: اون بچه خوابه ؛ اينجوري هم که گرفتيش اذيت مي شه
با صدای بلند داد زدم: مامان مامان ب...

ساینا: هي چرا داد مي زني الان بهار از خواب مي پره
مامانم از آشپزخونه بيرون اومد و لبخندي به من زد و گفت: دستت درد نکنه پسرم امروز پرستارش رفته بود
مرخصي منم نمي دونستم چطور به کارام برسم
رو به ساينا گفتم: ايشون هم همون بهترين مادر دنياست
ساینا رو به مادرم گفت: خيلي خوشبختم و بايد منو ببخشيد چون به خاطر من ...
حرفشو قطع کردم و گفتم: گذشته ها گذشته در ضمن تقصير باباي من بود که نمي داشت حرف بزنم نه شما
مامانم چشم غره اي بهم رفت و من رو به ساينا گفتم: خودت شاهد بودی

ساینا لبخندی زد ولی حرفی برای دفاع از پدرم نزد پیش خودم حس خوبی بهم دست داد یعنی با من موافق بود و بابامو مقصر می دونست

بهار رو به مامانم دادم و اون بهار رو برد به اتاقش رو به ساینا گفتم: بابای منو از کجا می شناسی؟

یکم روی مبل جابه جا شد و گفت: یه جورایی شما پسر عموی من به حساب میایی

چشمام گرد شد تا جایی که من می دونستم پدرم تک پسر بود و به جز یه خواهر که همون عمه م بود خواهر یا برادر دیگه ای نداشت

با کنجکاوی گفتم: خب دختر عمو منظورت از یه جورایی چیه؟

صداشو صاف کرد و گفت: پدر شما و پدر من باهم عقد اخوت بستند منظورم همون پیمان برادریه و پدر شما فرزند خونده پدر بزرگ خدایبامر از من بود

هیجان زده گفتم: جالبه من از این موضوع خبر نداشتم

ساینا: چون این موضوع مال خیلی وقت پیشه تقریباً ده دوازده سال پیش و اینکه اون زمان ما اینجا نبودیم

_: کجا بودید؟

ساینا: ما توی مشهد زندگی می کردیم و پدرشما هر سال چند دفعه به هوای زیارت می اومد و یه سری هم به ما می زد

_: همین؟

صدای پدر از پشت سرم گفت: نه فقط همین نیست من و خواهرم بچه بودیم که پدرمونو از دست دادیم و مادرم هم اونقدر قدرت نداشت که بتونه خرج ما رو بده برای همین پدر بزرگ ساینا سرپرستی ما رو به عهده گرفت اما طولی

نکشید که مادرم هم مرد و خواهرم که طاقت نداشت سربار کسی باشه زود ازدواج کرد و من هم زیر سایه حاج آقا صدیقی هم درس خوندم هم کار کردم تا تونستم به اینجا برسم

توی چهره ش یه صمیمیت خاصی بود و من تا به حال اونو اینطوری ندیده بودم

_: تا حالا بهمون نگفته بودین؟

بابا که خریدهای تو دستش کمی سنگینی می کرد و از ترس مادر جرات نداشت اونا رو روی زمین بذاره گفت: چون تا حالا پیش نیومده بود که در موردش حرف بزنیم

دیگه چیزی نپرسیدم و پدرم هم به آشپزخونه رفت رو به ساینا گفتم: تو اینا رو می دونستی

سروشو تکون داد صدای زنگ تلفن از جا کندم و به سمت تلفن رفتم فرهاد بود

فرهاد: به به مرد از زیر کار در رو همیشه منو مجبور می کنی کار کنم حتی تو روزای تعطیل اون وقت خودت سال به سال اینجا پیدات نمی شه

_: وای که چه کار سختی هم هست می شینی پشت میز و واسه خودت گیم بازی می کنی اونوقت سر ماه هم ازم حقوق می گیری توقع داری بلند شم منم پیام اونجا

فرهاد: نه بابا حضرتعالی دو قورت و نیمش هم باقیه

_: بله کار فرمایی گفتند کار مندی گفتند

فرهاد: حالا جای شکرش باقیه که نگفتی نوکری گفتند البته در عمل هم فرق چندانی نداره

زدم زیر خنده و گفتم: خفه شی فرهاد حالا ببین یه روز تنهات گذاشتیم کل نمایشگاه رو رو سرش گذاشته

فرهاد: ... خوردی اگه یه روز بوده الان چند روزه که حواست درست و حسابی به کار نیست

_: وقتی فردا از حقوقت کم کردم می فهمی که کی ...

حرفمو خوردم درست نبود جلوی یه دختر هر حرفی از دهنم در می اومد بگم

فرهاد: چیه چرا حرفتو نمی زنی؟

_: حیف که مهمون داریم وگرنه بهت حالی می کردم

فرهاد: حالا مهمونتون کیه؟

خنده ای کردم و گفتم: دختر عموم

فرهاد کمی مکث کرد و گفت: مفت حرف نزن من که می دونم تو عمو نداری می خوای منو سیا کنی

_: نه به جان خودم اسمش سایناست ساینا صدیقی

کپ کرد ولی بعد خندید و گفت: تو گفتی و منم باور کردم

_: به جان خودم که از همه بیشتر دوستش دارم

چون می دونست قسم دروغ نمی خورم مشکوکانه پرسید: تنهاتون؟

خنده م گرفت و گفتم: نه خره همه هستن

فرهاد: آخه چطور ممکنه

_: قضیه ش مفصله منم حوصله تعریف کردن ندارم

فرهاد: ببین الان آقای فرهودی اومد من بعدا بهت زنگ می زنم
_ : لازم نکرده پول تلفن نمایشگاه رو که تو نمی دی من لامصبم که باید بدم

فرهاد: خیلخوب خسیس خان خداحافظ
گوشی رو گذاشتم و برگشتم نشستم پدرم رو به روی ساینا نشسته بود و داشتند با هم حرف می زدند کنارشون نشستم
و به حرفاشون گوش دادم

.....

صبح بدون اینکه حتی لحظه ای پلک روی هم گذاشته باشم از تخت پایین اومدم از دست خودم عصبانی بودم چقدر ابلهانه می خواستم به ساینا ثابت کنم که من قدرت طلبم و خیلی مغرور و در آخر وقتی ازم خواست به خونه برسونمش چطور بهش جواب رد دادم و گفتم جایی قرار دارم و بهتره خودش بره از پله ها پایین رفته و توی آشپزخونه نشستم حتی وقتی بابا بلند شده بود و به مامان کمک می کرد من خیلی سنگین سر جام نشسته بودم و نگاهشون می کردم و وقتی دوباره فرهاد زنگ زد سرش داد زدم و گفتم مگه نگفته بودم دیگه زنگ نزن و بدتر از همه وقتی بهار روم خرابکاری کرد از بغلم پریش کردم اون ور با عصبانیت مشت محکمی توی سر خودم زدم و بلند شدم توی یخچال دنبال چیزی گشتم خودمم نمی دونستم چی می خوام

در یخچال رو محکم بستم و به تلفن آقای بهجی فکر کردم همش تقصیر اون بود که باعث شد من عوض بشم و احساس کنم در نظر ساینا یه احمقم
آره درست بعد از تلفن اون بود که ساینا برگشت و به من گفت: اگه هنوزم نمی تونی با پدرت صحبت کنی من باهات حرف بزنم

البته تقصیر خودم هم بود که گفتم: نه بابای من اونقدر ترسناکه که من جرات حرف زدن باهاتو ندارم و اونم جواب داد: من فکر می کردم پسرا دوست ندارن راجع به ضعفاشون حرف بزنن ولی تو.. ولش کن. من از بابات نمی ترسم البته ایشون ترسناک هم نیستند ولی اگه بخوای من باهات حرف می زنم
آه خدا... منم اونجا بود که حس کردم دوباره اون دیو خفته بیدار شده و غرورم جریحه دار شده برای همین بود اون کارای احمقانه رو کردم تا زور آزمایی کنم
از این افکار کلافه شدم سوار ماشینم شدم و زدم به خیابون حتما ساینا ازم ناراحت شده بود
قبل از این که به خودم پیام ماشینم توی کوچه سایناشون پیچید و من به خونه ش خیره شدم اما هر کار کردم غرورم راضی نشد برم در خونه شونو برایش توضیح بدم
با سرعت به سمت نمایشگاه راندم و پشت میز نشستم ساعت هنوز هفت نشده بود و نمی دونستم چطور سر خودمو بند کنم

چند ساعتی با موبایلم ور رفتم تا اینکه بالاخره فرهاد اومد با دیدنم تعجب کرد و گفت: سلام چه خبره جناب رئیس صبح زود اومدند؟

از لحنش معلوم بود دلخوره اهمیتی ندادم و گفتم: کار داشتم
شونه هاشو بالا انداخت و پشت میزش نشست. حوصله م سر رفت و برای اینکه سر صحبت رو باز کنم گفتم: می بینی دنیا چقدر کوچیکه کی فکرش رو می کرد همون ساینا صدیقی که تو معرفیش کردی دختر عموی من از کار در بیاد

نگاهم کرد ولی جوابی نداد منم ادامه دادم: راستش دختر عموی ناتنی منه پدر بزرگش وقتی پدر بزرگ من مرده بابامو به فرزند خوندگی گرفته
فرهاد: خب به من چه؟

برای خرش کنم گفتم: همه زندگی من به تو ربط داره تو تنها رفیق صمیمیه منی
فرهاد: خر خودتی

_ : با یه صبحونه شاهانه موافقی به خرج من

فرهاد: ولخرجی نکن جناب رئیس می ترسم پول برای پرداخت قبض تلفن کم بیاری
خندیدم و گفتم: نترس کم بیارم حقوق جنابعالی رو نمی دم

فرهاد: من صبحونه خوردم

_ : خب من نخوردم

پشتشو به من کرد و گفت: خب بفرمایید برید میل کنید من سرم شلوغه و کار دارم
عصبانی از اینکه داشت اینقدر برام ناز می کرد فریاد زدم: به درک

و از نمایشگاه بیرون اومدم .
وقتی شماره ساینه رو روی صفحه موبایل دیدم تعجب کردم ولی برای اینکه غرورمو ارضا کنم ردی دادم و همون طور که دندونامو روی هم فشار می دادم گفتم: مرد نیستم آگه بازم باهات حرف بزنم
در همین لحظه پیامی برام رسید از ساینه بود می خواستم اول پاکش کنم ولی بعد گفتم: کسی نمی فهمه من اول پیام رو خوندم و بعد پاک کردم
ساینه نوشته بود: من نمی دونم چی کار کردم که از من عصبانی هستی ولی به هر حال معذرت می خوام
کاش اصلا نمی خوندمش بعد از پاک کردن این پیام گوشیمو خاموش کردم و گذاشتمش توی جیبم

.....
پنجشنبه شب بود حواسم به مجلسی که توش بودیم نبود یه جورایی حواسم به هیچ چیز نبود یعنی منظورم اینه که اصلا احساس بدی نداشتم پس از مدتی که عروس خانوم سینی چای رو جلوم گرفت نگاهمو به صورتش دوختم با تصورات من کلی فرق داشت اصلا زشت نبود بهتره بگم زیباتر از اونچه که تصورش رو بکنی بود آرایش ملایمی هم کرده بود و تیپش هم اصلا با سلیقه پدرم جور نبود البته من این طور فکر می کنم
نمی دونم چی باعث شد که اونو با ساینه مقایسه کنم
چایی رو برداشتم و روی میز گذاشتم و به حرفای بقیه گوش دادم صحبت سر این سنت پسندیده بود و این که باید سر راه جوونا سنگ ننداخت

و بعد پدرم گفت: بهتره بذاریم تصمیم رو خود جوونها بگیرند و ببینند که هم رو می پسندند یا نه؟
آقای بهجی هم گفت: من حرفی ندارم آگه بخوان با هم حرف بزنند می تونن برن توی اتاق دخترم
همه چشم به من دوختند و من معطل موندم چیکار کنم که عروس خانوم گفت: شما نمی خواهید بیایید؟
_ : اوه چرا چرا اومدم

و چنان هول زده از جام پریدم که پام به میز خورد و لیوان چای روی زمین ریخت اما همه خندیدند. سرمو پایین انداختم و خجالت کشیدم
خانوم بهجی گفت: هول نباش پسر من این شبا برای همه هست
سعی کردم بخندم که مونا (منظورم همون عروس خانومه) بازمو گرفت و گفت: از این سمت تشریف بیارید
پشت سرش راه افتادم و به سمت اتاقش رفتیم

.....
روی تختم دراز کشیده بودم و به صفحه موبایلم نگاه می کردم شماره ساینه روی گوشیم افتاده بود هنوز با هم آشتی نکرده بودیم با اینکه ساینه چند دفعه پیام عذر خواهی نوشته بود و چند بار هم تماس گرفته بود و من جواب ندادم
دوباره زنگ خورد جواب دادم: بله بفرمایید؟
ساینه: سلام خوبی؟ فکر می کردم مثل بچه ها قهرید؟
_ : اوه نه دیگه این حرفا از ما گذشته راستش این چند وقته درگیر و گرفتار این خواستگاری بودم واسه همین نتونستم جواب بدم

ساینه: خب تعریف کنید پسر عمو از مراسم خواستگاری چه خبر؟
_ : خوب بود راستش اون تصویری که من از دختره داشتم کاملا اشتباه بود اون خیلی هم امروزی بود
ساینه: پس مبارکه

_ : خب راستش داریم فکر می کنیم ببینیم عقایدمون یکی هست یا نه ؟
ساینه: ازش خوشت اومده؟

خندیدم و گفتم: من به این راحتی ها از کسی خوشم نمی یاد ولی راستش رو بخوای ازش بدم نیومد
ساینه: پس می شه امیدوار بود که یه مهمونی افتادیم
جوابشو ندادم

ساینه: خب مزاحمت نمی شم فعلا خداحافظ
_ : باشه خداحافظ

گوشی رو پرت کردم روی میز کنار تختم و دراز کشیدم این هفته واقعا نحس بود
سعی کردم بخوابم ولی نشد و فقط نتیجه ش این بود که فقط روی تختم قلت بزنم بالاخره خسته شدم مثل شبگردها توی خونه به راه افتادم تصمیم گیری برام سخت بود از یه طرف دختره خوشگل بود و با ازدواج با اون حداقل پدرم رو راضی می کردم و از یه طرف دلم راضی نمی شد نمی دونم چه مرگش بود
پشت فرمون نشستم و رفتم توی خیابون چون خلوت بود خیلی راحت تونستم به امامزاده داوود برسم و توی هوای تاریک اونجا نشستم و با خودم فکر کردم تا شاید با خودم کنار بیام که دستی از پشت سر روی شونه م فرود اومد از

جا پریدم و به عقب برگشتم و مرد میانسالی پشت سرم دیدم چهره ش آشنا بود ولی توی اون تاریکی تشخیص نمی دادم

مرد: آقای عروجی فکر نمی کردم یه روز اینجا ببینمت
از جا بلند شدم و به طور کامل به پشت سر برگشتم و رو در روی آقای پور محمدی قرار گرفتم
لبخندی زدم و گفتم: شما اینجا چیکار می کنید؟
آقای پورمحمدی: ایشالا... درمونده نشی پسرم آدم درمونده فقط اینجا آروم می گیره
_ : مگه مشکلتون حل نشد؟

لبخندی زد و گفت: خدا خیرت بده پسرم ولی مشکلائی ما که یکی دو تا نیست
دوباره نشستیم و پورمحمدی پرسید: این موقع صبح چي تو رو کشونده اینجا؟
احساس کردم نیاز دارم باهاش حرف بزنم برای همین قضیه خواستگاری رو براش گفتم
آقای پورمحمدی: پسرم این تصمیم مال یه عمره ببین دلت چي می گه؟
خندیدم و گفتم: مشکل اینجاست که من زبون این دل بی صاحب مونده رو نمی فهمم
اونم خندید و گفت: اگه با گوش دل گوش بدی حتما می فهمی
سرمو تگون دادم با اینکه باز نمی دونستم چجوری
آقای پورمحمدی: خب بیا بریم صبحونه رو خونه ما بخوریم نزدیکه تا برسیم آفتاب هم طلوع کرده
_ : نه ممنون خونه منتظرن
در حالی که بلند می شد گفت: اگه از من می شنوی تا دلت گیر نیافتاد با کسی عهد نبند
_ : باشه ممنون از نصیحتتون

دستی به شونه م زد و راه افتاد تا بره سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم قبل از هر چیز
تصویر ساینا پشت پلکام ظاهر شد چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم. داشتم دیوونه می شدم انگار همش دلم بهونه
می گرفت و هیچ جا آروم و قرار نداشت
به خونه که رسیدم بابا توی اتاقش بود و مامان هم طبق برنامه هر روزه ش داشت کتاب می خوند و مطمئنا بهار پیش
پرستارش بود

لبخندی به مامانم زدم و گفتم: مامان مثل یه فیل گشمنه صبحونه برام میاری؟
مامانم لای کتابش رو بست و روی به من با حالت طلبکارانه ای پرسید: از کی تا حالا؟
متعجب گفتم: چي داری می گی؟

از روی مبل بلند شد و گفت: منظورم اینه که از کی تا حالا شبا رو بیرون از خونه می گذرونی؟
خمیازه ای کشیدم و گفتم: از وقتی که شما با این عروس گرفتنتون خواب رو از چشمم گرفتین
کتاب رو روی میز گذاشت و به سمت آشپزخونه رفت منم دنبالش کردم و پشت میز نهارخوری نشستم
مادر: خب نگفتی دیشب رو کجا گذروندی؟

به پشتی صندلی تکیه کردم و گفتم: رفتم امامزاده داوود تا بتونم با خودم کنار بیام انگار دلم راضی نمی شه
صبحونه رو جلوم چیند ولی با این که احساس گشنگی می کردم میلم به هیچ چیز نکشید و بعد از چند لقمه که به زور
خوردم بلند شدم و رو به مامانم گفتم: به فرهاد بگو امروز حوصله کار کردن ندارم قبل از اینکه از پشت میز بلند
بشم مامانم گفت: بامداد مشکلی پیش اومده؟

سرمو تگون دادم و از آشپزخونه بیرون اومدم پدرم در حالی که داشت کتتش رو می پوشید به سمت در می رفت . با
دیدن من برگشت و گفت: بامداد تو آدرس خونه ساینا رو داری؟

_ : واسه چي می خوای؟

پدرم: می خوام برم پیشش امروز نباید تنها باشه

_ : چرا مگه امروز چه روزیه؟

پدرم: امروز سالگرد پدر و مادرشه

آدرس رو به پدرم دادم و خودم به اتاقم رفتم . این دیگه چه حس مزخرفی بود که حالا گریبانگیر من شده بود روی
تختم دراز کشیدم بعد از خوردن چند تا قرص تا الان باید خوابم می برد ولی بازم افکارم اونقدر در هم بود که اجازه
خواب به چشمم نمی داد

.....

صدای زنگ موبایلم بود که منو از خواب بیدار کرد ولی موبایلم خاموش بود و هیچ کس نمی تونست باهام تماس
بگیره دوباره چشمامو بستم و سعی کردم به یاد بیارم داشتم چه خوابی می دیدم
توی اتاق عقد بودیم کت و شلوار مرتبی پوشیده بودم و کنار دختری نشسته بودم که زیر یه چادر سفید مخفی بود همه
داشتند سر صدا می کردند که عاقد وارد شد

پدرم بود که عمامه به تن داشت و دفتر بزرگی هم به دست گرفته بود

مادرم هم کنار من ایستاده بود و لباس زیبایی به تن کرده بود

پدرم خطبه عقد رو خوند و همه ساکت شدند اما من صداشو درست نمی شنیدم

وقتی دفعه سوم خطبه خونده شد به جای صدای بله عروس خانوم صدای زنگ موبایل من بود که فضا رو پر کرد اونقدر صداش بلند بود که از خواب پریدم و فکر کردم موبایلم بوده که زنگ خورده ولی اتاقم توی سکوت فرو رفته بود

به ساعت روی دیوار نگاه کردم ۳ ساعت از ظهر گذشته بود دوباره سر مو گذاشتم روی بالشت ولی دیگه خوابم نبرد بلند شدم و همون طور که طول اتاق رو طی می کردم کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاقم بیرون اومدم بابا و مامان نشسته بودند و در حالی که با هم حرف می زدند به شیرینکاری های دختر یکی یکدونه شون هم نگاه می کردند سلام کردم و گفتم: مگه نمی خواستید برید پیش ساینه؟

بابا نگاهی به من انداخت و گفت: رفتم ولی اون می خواست تنها باشه برای همین برگشتم

سر مو تکون دادم و رو به مامان گفتم: نهار چی داریم؟

مامان: دیدم صبح حالت خوب نیست واسه همین سوپ درست کردم الانم توی ماکروویو گذاشتم تا گرم بمونه تشکر کردم و توی آشپزخونه رفتم ولی بازم اشتها نداشتم

بی حوصله از خونه بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم و چون دلم برای ساینه می سوخت به خونه اون رفتم وقتی آیفون رو برداشتم اونقدر صداش گرفته بود که نشناختم و پرسیدم: ببخشید خانوم من با خانوم صدیقی کار داشتیم هستنند؟

ساینه: آقا بامداد شما هستین؟

_ آره منم اومدم اگه اشکال نداشته باشه با دختر عموم حرف بزنم

در رو باز کرد و گفت: بیا بالا

از پله ها بالا رفتم و پشت در آپارتمانم ایستادم تا در رو باز کنه

حدود پنج دقیقه طول کشید تا در رو باز کنه و وقتی در رو باز کرد اونقدر چشمش قرمز و پف کرده بود که شوکه و یه جورایی شدم

تعارف کرد داخل برم بازم مثل همیشه پوشیده پوشیده بود. روی میبل نشستم که گفت: سر زده اومدی برای همین خدیجه خانوم نموند تا برات چیزی بیاره

با خنده گفتم: یه چای که می تونی برام درست کنی

یه لحظه حس کردم که ترسید ولی بعد به خودم خندیدم من که به اون کاری نداشتم شاید هم خودم نمیفهمیدم و ... یک حس خیلی قوی منو به سمتش کشید حتی خودمم ترسیدم و برای یک لحظه تصمیم گرفتم برم ولی نمی تونستم انگار فقط اونجا بود که دلم بهونه نمی گرفت ولی وجدانم ناراحت بود

ساینه: می خوای برات آبمیوه بیارم؟

به خودم اومدم و گفتم: نه همون چای خوبه

کمی این پا و اون پا کرد و بعد گفت: متاسفم ما چای نداریم

شونه مو بی خیال بالا انداختم و گفتم: ولش کن هیچی نمی خواد

از جاش بلند شد و گفت: واستا برات آبمیوه بیارم اینجا کسی چای نمی خوره

سر مو تکون دادم و بعد رفتنش رو با چشم دنبال کردم و واقعا حس کردم ازش خوشم میاد و غریزه منو به سمتش می کشه انگار تو یه لحظه فهمیده بودم که اون تیکه منه

وقتی برگشتم نگاهمو به روی گلای قالی متمرکز کردم که متوجه چیزی نشده و از دستم برنجه

ساینه: خب پسر عمو بگو ببینم عروس خانوم چه شکلیه؟

_ آه خوشگله یعنی بد نیست

ساینه: خب امیدوارم خوشبخت بشید؟

خیلی خونسرد گفتم: البته یکم که بیشتر فکر کردم دیدم ما به درد هم نمی خوریم

می خواستم عکس العملشو ببینم ولی اون هم خونسرد بود و هیچ چیز نمی شد از حرکاتش فهمید

ساینه: پس امیدوارم نیمه گمشده تو پیدا کنی

_ ممنون دنبالش می گردم

دوباره ساکت شدیم برای اینکه سکوت رو بشکنم گفتم: حتما امروز خیلی ناراحتی؟

به صورتم زل زد متاسف از اینکه چرا این حرف رو زدم گفتم: ولش کن بهتره راجع به این...

حرفمو قطع کرد و گفت: چرا همه فکر می کنن اگه به موضوعی که اتفاق افتاده فکر نکنیم و راجع بهش حرف نزنیم

فراموش می شه؟

_ : نمي خواستم ناراحتت کنم
ساینا: من همیشه ناراحتم ولي بعضي وقتا نیاز دارم راجع بهش حرف بزنم تا کمي خالي بشم ولي هيچ کس و پيدا نمي
کنم گوش بده و به هر کسي هم نمي شه گفت
_ : من به حرفات گوش مي دم
ساینا: نه ولس کن
_ : دوست دارم بشنوم مي توني برام درد و دل کني مطمئن باش من راز دارم
ساینا: امروز سالگرد فوت مامان و بابامه
_ : مي دونم صبح بابا بهم گفت
ساینا: پس واسه همين اومدي اينجا؟
_ : يه جورايي آره يه جورايي هم نه من الان تو کار خودم هم گير کردم اومدم ببينم مي تون يکم از تو خودم در بيام
يا نه
ساینا: صادقانه بود
_ : مي خواي بگي مادر و پدرت چطور مردن و تو چه حسي داشتني؟
ساینا زل زد توي چشمام و خيلي عادي گفت: من کشتمشون
فکر کردم داره شوخي مي کنه براي همين باورم نشد . لبخندي زد و گفتم: داستان جنايي شد
ساینا: آتیششون دادم
_ : و بعد خودتو به پليس معرفي کردي؟
ساینا: من شوخي نمي کنم
نفسم بند اومد توي نگاهش هم هيچ اثري از شوخي نبود
_ : واسه چي؟
ساینا: چون نداشتند من با معين ازدواج کنم
ترسيده بودم باورم نمي شد که اون دست به يه همچين کاري بزنه و فکر مي کردم اتفاقي شده يا بازم داره شوخي مي
کنه
ساینا: توي آتیش زنده سوزوندمشون و خودم واستادم نگاه کردم
روي مبل ولو شدم و با چشماي از حدقه در اومده بهش خيره شدم
نیش خندي زد و گفت: ترسيدي؟
_ : اگه نمي خواي تعريف کني ولس کن
يکدفعه زد زير گريه موندم چي کار کنم و چطوري آروم ش کنم . ولي از اينکه بهش نزديک بشم ترسيدم
ساینا: جيغ کشيدنهاي مامانم رو هنوز توي خواب مي بينم داشت داد مي زد و اسم منو صدا مي کرد حتي توي اون
حالت هم به فکر من بود و پدرم...
صداي هق هقش حرفاشو قطع کرد و من با تمام سعي گفتم: متاسفم
اما هيچ افاقه اي نکرد
کمي که آروم تر شد دوباره ادامه داد: پدرم با اينکه تو آتیش گير افتاده بود و مسبيش من بودم ازم مي خواست خودمو
نجات بدم ... من خيلي آدم کثيفي هستم
_ : چطور اين کار رو کردي؟
ساینا: نمي دونم اصلا نمي دونم
سکوتو نمي تونستم با هيچ حرفي بشکنم آخه اونقدر شوکه بودم که ذهنم کار نمي کرد
سایناروي مبل جابه جا شد و همون طور که سعي مي کرد چشمش به من نيافته گفت: مي دونم از من متنفر شدي؟
سرمو تکون دادم و گفتم: پشت هر حادثه اي يک داستان مخفي شده و بايد روي اون قضاوت کرد
سرشو روي دسته مبل گذاشت و با همون صداي گرفته گفت: اما داستان من هم کارمو توجه نمي کنه
دوباره سکوت شد يه جورايي کلافه بودم تصميم گرفتم برم خونه و سعي کنم اين عشق که نمي دونم چطور در من
رسوخ کرد و از سرم بيرون کنم
داشتم روي تصميمم فکر مي کردم که به حرف اومد به طرفش برگشتم چشماشو روي هم گذاشته بود
ساینا: نمي دونم خوشي زده بود زير دلم يا اينکه آدم قدر نشناسي بودم پدر و مادر خوبي داشتيم و زندگيم تو رفاه کامل
بود اما وقتي با دوستام بيرون مي رفتم احساس حقارت مي کردم اونا همشون خوشحال بودند و الکي مي خنديدند با
اينکه خيلي از امکانات منو نداشتند
کم کم به طرفشون کشيده شدم و پا گذاشتم توي مهموني ها شبانه پارتي هاي جورواجور

خیلی معذب به گوشه و امی ستادم و بقیه رو نگاه می کردم با این که با پای خودم به اونجا رفتم ولی فکر می کردم کارشون اشتباهه نمی دونم خوردن اون قرصای x بود یا اون آهنگ مهیج که اونا رو وادار می کرد اینطور بدون خستگی دور خودشون بچرخند و شادی کنند

من از اون قرصا نمی خوردم به گوشه می موندم و به دیوونه بازی هاشون نگاه می کردم توی همین مهمونی ها بود که من با معین آشنا شدم اون ساگی بود اونقدر خوشتیپ و خوش قیافه بود که من بی اختیار بهش چشم دوختم و وقتی بهم قرص تعارف کرد برای اینکه پیشش به بچه نر نباشم یکی بر میداشتم و به جای اینکه اونو توی دهنم بذارم توی جیبم می داشتم

کم کم اون فهمید بهش علاقمند شدم و به من توجه بیشتری می کرد. دیوونه ش شده بودم و هر چی می گفت به درستی و غلطیش فکر نمی کردم فقط انجامش می دادم

وقتی پدرم فهمید منو احضار کرد تو اتاقش و باهام صحبت کرد اما الان هیچی از حرفاش یادم نمیاد چون اصلا گوش نمی کردم چی می گه

پدر و مادرم سختگیر تر شدند نمی داشتند از خونه پیام بیرون همش مواظب بودند تا اینکه به پیشنهاد معین خواستم از خونه فرار کنم هر چی توی خونه وسیله با ارزش داشتیم برداشتم و گذاشتم رو کولم و بزن در رو اما خدا نخواست و به دست پدرم دستگیر شدم اونجا از خدا دلگیر شدم که همچین پدر و مادری بهم داده و اینکه به هر راهی می رم جلوش سنگ می ندازه ولی نمی فهمیدم صلاحم در اینه

پدرم که دیگه نمی خواست فرار کنم منو توی اتاقم زندانی کرد حتی واسه دستشویی رفتن باید نگهبان همراه می بود برای همین بیشتر از مادر و پدرم بدم می اومد و دلم می خواست بزنشون یا حتی بکشمشون ولی جرات نداشتم وقتی دو هفته توی یه اتاق زندانی باشی حسمو درک می کنی از همه متنفر می شی و فکر می کنی خودکشی تنها راه چاره ست

منم به این حس رسیدم و بدون فکر چند تا از قرصای x که توی جیبم بود رو با هم خوردم دیگه یادم نمیاد چی شد فقط صداهای مبهمی توی کابوسهام می شنوم که فکر می کنم جیغ های مادرم بوده که داشته توی آتیش می سوخته و پدرم نمی دونم چرا و چطور نجات پیدا کردم.

صدای هق هقش بلند تر از قبل شد و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت: بیدار که شدم تو بیمارستان بودم پدر بزرگم کنارم نشسته بود و منتظر بود تا بیدار بشم حرفشو قطع کرد

احساس کردم صورتم خیس شده برام افت داشت که گریه کنم اونم پیش یه دختر برای همین صورتمو برگردوندم و اشکامو پاک کردم

ساینا با صدای بلند گفت: من قاتلم

دوباره به سمتش برگشتم اونقدر گریه کرده بود که چشمش داشت از کاسه بیرون می زد یک لیوان آبمیوه براش ریختم و جلوش گرفتم اما حتی نگاه هم نکرد توی خودش بود

_: اینقدر خودتو عذاب نده تو اون لحظه تو حالت عادی نبود

به چشمم زل زد که دگرگونم کرد و گفت: اگه این موضوع برملا می شد. دلیل محکمه پسندی برای دادگاه بود ولی توی زندگی خانواده مو بر نمی گردونه

_: اما با عذاب دادن خودت هم چیزی عوض نمی شه

حرفی نزد برای همین بلند شدم و گفتم: بلند شو بریم بیرون تو خونه باشی خودتو زجر می دی از جاش تکون نخورد با تحکم بیشتری تکرار کردم

ساینا: نه تو برو من خونه بمونم راحتترم

نشستم و گفتم: پس منم پیشت می مونم

ساینا: می دونی معین پیشم نموند نمی دونم کجا غیبت زد اصلا حتی یه بار هم به دیدنم نیومد بعدها فهمیدم که به جرم فروش مواد و اغفال دخترای جوون گرفتنش و توی زندانه

_: متاسفم

ساینا: منم متاسفم

از احساس خفگی که کردم از جا بلند شدم و گفتم: می رم تو ماشین منتظرت می مونم سریع آماده شو

و بیرون اومدم. با اینکه شیشه ماشین رو پایین کشیده بودم بازم طاقت نیوردم و از ماشین پیاده شدم

یک ربع بود پایین منتظر بودم ولی ساینا نیومد در خونه ش زنگ زد که ساینا گفت: تو برو من نمی تونم پیام

_: من این پایین منتظرم اگه نیای هم همینجا می مونم

ساینا: نه پیام

_: منتظرم

و فاصله گرفتیم و به ماشینم تکیه زدم
حدود نیم ساعت بعد بالاخره بیرون اومد حالت چشماش بهتر شده بود
_: بالاخره اومدی دیگه زیر پام داشت علف سبز می شد
ساینا: نمی خواستم بیام ولی خیلی سمجی ترسیدم شب رو هم همینجا بگذرونی
_: بهتره سوار شی

سوار شدیم
ساینا: کجا داریم می ریم؟
_: کانون اصلاح و تربیت
نگاهشو به بیرون دوخت فهمیدم شوخی مناسبی نبود
_: کجا می خوای بریم؟
ساینا: نمی دونم
یکم توی خیابونا گشتیم و بعد یهو به سرم زد بریم شهربازی اینطوری بهتر می تونستیم از تو خودمون در بیایم

.....
اونشب از فکر ساینا خوابم نبرد . اصلا نفهمیدم چطور زمان گذشت هر لحظه که با اون بودم و توی ذهنم مرور کردم شادی غیرقابل وصفی توی وجودم می دوید و حتی نمی تونستم به مونا فکر کنم خودم هم نمی دونم با این بی خوابی ها چطور زنده موندم . بلند شدم و بعد از گرفتن دوش لباس پوشیدم و بیرون زدم و شروع کردم به گشتن اطراف شهر
طلوع خورشید رو از روی تپه ها و از پشت ساختمونهایی سر به فلک کشیده تماشا کردم چقدر غم انگیز بود وقتی صدای هق هق ساینا تو گوشم می پیچید حتی طلوع هم که نشانه تولد برام غم انگیز بود
سرمو گذاشتم روی فرمون و چشمامو بستم و گوش به آهنگ غم انگیزی که از ضبط پخش می شد سپردم
صدای زنگ موبایلم افکارمو در هم ریخت
فرهاد: بابا سلام رئیس مثل اینکه تنبلی خوب عادتت شده
_: سلام فرهاد مشکلی پیش اومده؟

فرهاد: چیه دمگی؟
_: هیچی فقط خسته م تمام شب بیدار بودم
فرهاد: واسه چی؟
_: واسه اینکه خوابم نمی اومد حالا می گی چه مرگته که زنگ زدی مزاحم شدی؟
فرهاد: در مورد اون دختره بود همون خر مقدسه
_: ساینا؟

فرهاد: آره خودشه
خودمو جمع و جور کردم و گفتم: ساینا چی شده؟
فرهاد: هیچی بعدا بهت می گم مشتری اومد فعلا خدافظ
قبل از اینکه مانعش بشم گوشي رو قطع کرد با مشت محکم کوبیدم روی فرمون و چون خیلی کنجکاو بودم سریع ماشین رو روشن کردم تا به نمایشگاه برم
وقتی رسیدم فرهاد پشت میزش داشت چرت می زد با دست زدم روی میزش که از خواب پرید و داد زد: اینجا جایی خوابه اگه یه دزدی می اومد تو و ماشینا رو بلند می کرد تو چی کار می کردی؟
خنده ای کرد و گفت: هیچی کارتهای بنزینشو هم می دزدیدم برای خودم
نیش خندی زدم و گفتم: با مزه شدی؟

خنده ای کرد و گفتم: با مزه بودم
روی صندلی ولو شدم و گفتم: پشت تلفن چی داشتی در مورد ساینا زرزر می کردی
فرهاد: هیچی دیروز بعد از بستن مغازه یه سر رفتم پیش آنی می گفت دختر مردم و بدجور واله و شیدا کردی
لبخندی زدم و گفتم: چی؟
فرهاد: چیه ذوق کردی؟

اخمامو تو هم کردم و گفتم: مزخرف نگو فقط از حرفت شوکه شدم البته فکر کنم آنی جون اشتباه کرده
فرهاد بی خیال گفت: شاید

داشت جونم در می رفت تا بفهمم چه خبر بوده ولی نمی تونستم جلوی فرهاد خودمو لو بدم برای همین سری به تاسف تکون دادم و پشت میزم رفتم و مثلاً خودمو سرگرم کردم به این امید که دهن لقمش یه تکونی بخوره و حرف بزنه

_ راستي از مشتري ها چه خبر؟

خنده اي كرد و گفت: هيچي نگو برادر كه اوضاع بازار كساده

_ من كه مشتري نيستم اين مهملاتو تحويلم مي دي گفتم چقدر فروختي؟

فرهاد لبخندي زد و ليست فروش رو آورد سرسركي نگاهي بهش انداختم و گفتم: خوبه زرنگ شدي؟

فرهاد: زرنگ بودم

خب حالا آني چي مي گفت؟

اين سوال تا نوک زبونم اومد ولي قورتش دادم و گفتم: خب ديگه چه خبر؟

فرهاد: هيچي همجا امن و امان

كفرم گرفته بود اين فرهادم كه جايي كه بايد حرف بزنه خفه خون مي گرفت ولي بعضي وقتا اونقدر وراجي مي كرد

تا گوشات كر بشه

عصبي با خودكار توي دستم شروع كردم به بازي كردن و بعد گفتم: فرهاد من دارم ازدواج مي كنم

دهنش باز موند چون عادت نداشتم در مورد مسايل خصوصيم بهش چيزي بگم

فرهاد: مبارك باشه حتما هم با دختر عمو

لبخندي زدم و گفتم: واسه چي اينو مي گي؟

فرهاد: هيچي آني مي گفت بچه هاي كلاسشون دور هم جمع شده بودند و داشتند در مورد پسرا حرف مي زدند كه

يكي از بچه ها گفته همه پسرا يه ... دختر عموي تو هم گفته اما من يكي رو مي شناسم كه خيلي خوبه و مثل بقيه

نيست

آني هم گفته: حتما اونم دوست پسر جديدت بامداد نه؟

اونم جواب آني رو نداده و از تو جمعشون رفته

ته دلم غنچ رفت اما بعد با خودم گفتم: شايد منو نگفته ولي باز با يادآوري اينكه اون توي دنيا هيچ كس رو نداره

دوباره ته دلم غيلي ويلي رفت

لبخندي زدم و رو به فرهاد گفتم: مواظب نمايشگاه باش من مي رم خونه

فرهاد هم به طعنه گفت: خونه خودتون يا عموتون؟

به سمتش برگشتم و گفتم: براي اينكه از فضولي نميري بهت مي گم من ۵شنبه شب رفتم خواستگاري دختر آقاي

حجتي همون مشتري پولداره

و بعد از نمايشگاه بيرون اومدم اونقدر ذوق زده بودم كه نمي دونستم چي كار كنم

زنگ در آپارتمانش رو كه زدم چند لحظه معطل شدم تا آيفون رو برداشت

_ سلام منم بامداد اومدم ببينم حالت خوبه

سايينا: سلام ممنون خوبم ديشب خيلي شب خوبي بود

_ خوشحالم كه يكم تونستم براي دختر عموم كاري كنم

سايينا: مياي بالا؟

_ آگه صبحونه داري؟

خنده اي كرد و در رو باز كرد .

پشت ميز نشسته بودم و به كاراش دقت مي كردم با يه وسواس خاص ميز رو مي چيد لبخندي زدم و گفتم: به خودت

زحمت نده آگه مي دونستم خديجه خانوم نيومده نمي اومدم بالا

سايينا: نمي دونم چرا نيومده فكر كنم حالش خوب نبوده

پشت ميز نشست منم براي اينكه نگاهمو كنترول كنم شروع كردم به خوردن و به صورت غير عادي هم اشتهايم باز

شده بود

سايينا: ببخشيد كه چاي برات نيووردم آخه مي دوني كه يه جورايي از آتيش مي ترسم

سرمو تكون دادم و گفتم: دركوت مي كنم عزيزم

يكدفعه از دهنم پريده بود خودم هم شوكه شدم ولي سايينا به روي خودش نيوورد و من حس كردم كه نشنيده پس نفس

راحتي كشيدم و با خودم گفتم: احمق جون اينقدر كه تو ذهنت درباره ش فكر كردي ديگه اونو مال خودت مي دوني

سايينا: آگه چيز ديگه اي هم خواستي صدام كن

و بعد بلند شد و گفت: من مي رم توي هال

_ مگه خودت نمي خوري؟

لبخندي زد و گفت: نه من خوردم

وقتي از در آشپزخونه بيرون رفت اشتهاي منم از بين رفت براي همين ميز رو جمع كردم و ظرفها رو هم شستم اين

اولين بار بود كه ظرف مي شستم و اصلا حس بدني هم نداشتم

دستامو خشک کردم و به حال رفته روی مبل مقابل تلوزیون نشسته بود و همون طور که به صفحه تلوزیون خیره بود با دستکش هاش هم ور می رفت
صدامو صاف کردم که متوجه حضورم بشه
ساینا: سیر شدی؟

سرمو تکون دادم بلند شد و گفت: تا موقعی که من برم میز و جمع کنم می تونی بشی تلوزیون نگاه کنی
_: من میز و جمع کردم ظرفا رو هم شستم

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: اوه نباید اینکار رو می کردی خدیجه خانوم می اومد می شست
_: حالا اونو ولش کن اگه برنامه خاصی نداری بیا بریم بیرون این روزا درست نیست تو خونه تنها بمونی
خنده ای کرد و گفت: من خوبم باور کن تازه تو می خوای تا چند روز از کارت بزنی و بیای اینجا
خواستم بگم اگه لازم بشه تا همیشه ولی نتونستم و گفتم: این حرفا رو ول کن آماده شو بریم بیرون
ساینا: آقا بامداد بهتره بری سرکارت که از کارت عقب نیافتی منم توی خونه یه جور سر خودمو گرم می کنم
در حالی که به سمت در می رفتم دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم: می دونی که چقدر سمجم پس توی ماشین منتظرم

و از در بیرون اومدم
پشت فرمون نشستیم به در آپارتمان خیره شدم حال خودمو نمی فهمیدم بعضی وقتا چنان شوق در آغوش کشیدنش در من شعله ور می شد که احساس ضعف می کردم
در که باز شد شوقی کودکانه بهم دست داد و این اشتیاق رو پشت یه لبخند هیجان زده مخفی کردم و به فرمون چسبیدم

روی صندلی که نشست گفت: خواهش می کنم آقا بامداد دیگه اینکار رو نکن اینطور که شما از کار و زندگی می زنی منو معذب می کنه
به سمتش برگشتم و گفتم: تو دیگه دختر عموی من هستی در قبالت یه وظایفی داریم مخصوصا که پدر بزرگت گردن پدر من هم خیلی حق داره
ساینا: اینا همش حرفه

_: چرا یک چند روز نمیای خونه ما پدرم هم خیلی خوشحال می شه می دونی که چقدر نگرانته تازه خونه ما هم خیلی بزرگه و تو توش جا می شی اینطوری هم تو تنها نیستی هم مادر من
ساینا: نمی خوام مزاحم بشم
_: مزاحم نیستی

حرفی نزد و من به جاده خیره شدم و بعد یه فکری به ذهنم رسید برای اینکه ساینا رو توی عمل انجام شده بذارم موبایلمو در اوردم و زنگ زدم به خونه مادرم گوشی رو برداشت
مامان: بله

_: سلام قربونت برم منم بامداد می خواستم یه خبری بهت بدم
ساینا به من چشم دوخته بود
مامان: خیر باشه عزیزم

_: خیره مامان جان می خوام واسه ت یه نیروی کمکی بیارم سایین...
ساینا: من نمی تونم پیام

دستمو جلوی دهنی گرفتم و گفتم: واسه چی تعارف می کنی؟
ساینا آهی کشید و گفت: یه سری مشکلات دارم واسه همین نمی تونم پیام
_: اما من به...

ساینا: خواهش می کنم
_: خب حداقل بهم بگو چه مشکلی داری شاید قابل حل باشه
ساینا حرفی نزد توی گوشی به مامانم گفتم: مامان من بعدا بهت زنگ می زنم
گوشی رو روی داشبورد پرت کردم و گفتم: تو چته چی توی اون خونه داری که همیشه خودتو همونجا حبس می کنی و آزار می دی؟

خیلی آروم گفتم: برای تو چه فرقی می کنه؟

برای اینکه از جواب دادن طفره برم گفتم: سوالمو با سوال جواب نده
از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم و گفتم: ساینا اینقدر خودتو و اطرافیان رو عذاب نده گذشته ها گذشته به سمت برگشت و داد زد: کدوم اطرافیان؟ من همه رو کشتم حقمه که عذاب بکشم
نفس سنگینی کشیدم و با اوغات تلخی گفتم: ولی با اذیت کردن خودت که هیچی درست نمی شه

ساینا زد زیر گریه و گفت: تنهام بذار
به حرفش گوش ندادم که داد زد: تنهام بذار
_: ساینا تو الان...

ساینا: ازت بدم میاد از دلسوزی های احمقانه ت متفرم حالم از این ترحم های نا به جا به هم می خوره
_: ساینا تو داری...

ساینا: همه مثل همه ن فقط باید خودتو جاشون بذاری تا حالشون رو بفهمی حس کردن حال تو هم سخت نیست تو هم
مثل همه این آدمای این شهر خراب شده فکر می کنی من یه ...

عصبی داد زد: ساینا بس کن بیا بریم خونه ما
اشکاشو پاک کرد و گفت: بامداد تو رو خدا تنهام بذار نمی خوام بشکنم
_: می خوای با من لجبازی کنی؟

ساینا: آره با هات لج می کنم با همه لج می کنم پس برو تنهام بذار
_: تو الان حالت خوب نیست بیا سوار شو حداقل برگردونمت خونه ت
کمی آرومتر شد و گفت: بامداد می خوام تنها باشم و کمی قدم بزنم

سوار ماشینم شدم و در رو محکم بهم کوبیدم و با سرعت از کنارش رد شدم اصلا معلوم نبود چرا یهو زد به سرش .
کمی که ازش دور شدم دوباره دلم طاقت نیوورد و برگشتم که حداقل از دور مواظبش باشم
به سختی توی خودش فرو رفته بود و مثل شکست خورده ها قدم بر می داشت و هیچ توجهی هم به اطرافش نداشت
با دیدن این حالتش حس می کردم دلم گرفته

وقتی به سر کوچه شون رسید دیگه نتونستم جلوتر برم حداقل از سالم رسیدنش مطمئن شده بودم برای همین دور زدم
و به خونه برگشتم و بدون توجه به سوالهای مادرم به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم و بعد متکا رو گذاشتم روی
سرم و گذاشتم دلم خودشو خالی کنه

چشممامو که باز کردم هوا تاریک بود خوبه که مادرم درک می کرد که نباید زیاد پایبچم بشه گوشیمو نگاه کردم ساینا
بهم زنگ نزده بود شماره شو گرفتم که بعد از چند تا بوق جواب داد
ساینا: الو سلام

_: سلام خوبی؟ سالم رسیدی؟

ساینا: باید به خاطر ظهر ازت عذر بخوام این روزا روم خیلی فشاره
_: می فهمم

ساینا: فکر می کردم ازم ناراحت بشی و قهر کنی
_: نگرانت بودم

ساینا: الان حالم خوبه

_: خب کاری نداری؟

ساینا: از صدات معلومه که دلخوری؟

_: نه دلخور نیستم دل... شکسته م

سکوت کرد منم گفتم: شب خوب بخوابی؟

ساینا: بامداد

_: کاری داری؟

ساینا: باید منو فراموش کنی

_: چی؟

ساینا: من فکر می کنم باید از هم فرار کنیم

_: من عادت ندارم از چیزی که می خوام فرار کنم

ساینا: وقتی نتونی به خواسته ت برسی باید ازش دست بکشی

اونقدر داغ بودم که دیگه خجالت برام معنی نداشت چند روز عذاب کشیده بودم و باید بالاخره به خاطرش می جنگیدم

_: تو بخوای به همه چی می رسیم

ساینا: بیا خودمونو...

_: من دوستت دارم

سکوت کرد و بعد صدای بوق های تلفن توی گوشم پیچید

با آستینم اشکامو پاک کردم حس بدی داشتم حس نفرت انگیزی که نمی دونستم باهاش چی کار کنم بلند شدم و توی

اتاقم شروع کردم به قدم زدن و هر چی بیشتر به ساینا فکر می کردم ذهنم بیشتر ازش پر می شد و تنم می سوخت

دوباره شماره ساینا رو گرفتم اما خاموش کرده بود یه لحظه حس خشم کردم و گوشیمو کوبیدم به دیوار

سرمو تکون دادم و دوباره روی تختم افتادم تصمیم گرفتم فردا برم خونه ش و باهاش حرف بزنم
سعی کردم دوباره بخوابم اما نشد برای همین چند تا قرص آرامش بخش خوردم و کنار پنجره نشستم

.....

یه دوش آب سرد گرفتم و بعد بهترین لباسی رو که داشتم پوشیدم و چند ساعتی رو جلوی آینه رژه رفتم تا از خودم مطمئن بشم حالا که دیشب همه چی رو شده بود باید امروز تمومش می کردم دیگه نمی تونستم احساسمو کنترل کنم سوار ماشینم که شدم دوباره حرفایی رو که آماده کرده بودم مرور کردم و بعد چند نفس عمیق کشیدم و حرکت کردم دفعه سوم بود که زنگ می زدم ولی کسی جواب نمی داد می دونستم خونه ست و حتما فهمیده منم منم لج کردم و زنگ طبقه بالا رو زدم و گفتم: ببخشید من یکی از اقوام خانوم صدیقی هستم چون دیروز حالشون خوب نبود اومدم از شون سر بزنم ولی در رو باز نمی کنند نگران شدم می شه در رو باز کنید اون هم خیلی معذب بود و در رو برام باز کرد. از پله ها بالا رفتم و پشت در آپارتمانم ایستادم و بعد با موبایلم به گوشیش زنگ زدم تا گوشیش رو برداشت گفت: بامداد دست از سرم بردار زنگ در خونه شو زدم و همون طور گفتم: بذار سعیمو بکنم اگه قانعت نکردم می رم و پشت سرمو هم نگاه نمی کنم ساینه: خب من بهت می گم قانع نمی شم پس وقت خودتو تلف نکن _ از قدیم گفتن خواستن توانستن است من می خوام قانع بشی ساینه: برگرد از اینجا برو و فکر کن هیچ وقت منو ندیدی

_ در رو باز کن

ساینه: بامداد برگرد هنوز هم دیر نیست

_ می دونی که سمجم در رو باز نکنی دستمو از رو زنگ بر نمی دارم

ساینه: خب همین پشت تلفن حرفتو بزن

_ ساینه در رو باز کن وگرنه همینجا پشت در میشینم

بالاخره در رو باز کرد با دیدنم سرشو انداخت پایین و داخل شد منم پشت سرش رفتم و در رو بستم

خیلی آروم روی مبل نشسته بود و به دستکش های چرمیش خیره شده بود

آهی کشیدم و گفتم: قدیمیا درست گفتن عقد دختر عمو پسر عمو رو توی آسمونا بستند

برگشت و زیر چشمی منو نگاه کرد و من گفتم: چند شبه خواب به چشمم نیومده تو که اینقدر روانشناس خوبی هستی

حداقل خودتو بذار جای من و درکم کن

سرشو انداخت پایین رفتم کنارشو گفتم: باور کن ساینه تو تمام عقایدمو بهم ریختی منو در هم شکستی و از نو ساختی

و من فقط اینجا می که آروم می شم

ساینه خیلی خشک گفت: قانع نشدم می تونی بری

_ ساینه من دوستت دارم و هر کاری می کنم تا تو آروم بشی من درکت می کنم که خیلی سختی کشیدی و می خوای

خودتو از همه چی محروم کنی ولی این وسط من چه گناهی کردم تو نباید منو عاشقت می کردی

ساینه: قانع نشدم

_ کاری می کنم که تمام عمر راحت باشی و همیشه پیشت می مونم توی خوشی ها و توی غمها با غمها غصه

می خورم و توی شادی هات شاد می شم

ساینه: قانع نشدم

_ تو تنهایی از بین می ری. کسی رو می خوای که پشتیبانت باشه هیچ آدمی نمی تونه تنها بمونه

ساینه: خواهش می کنم بامداد من قانع نمی شم پس از اینجا برو

عصبانی داد زدم: آخه تو چی می خوای لعنتی دیوونه م کردی

بعد فهمیدم چی کار کردم زیر لبی معذرت خواستم و گفتم: خیلخوب پس تو منو قانع کن چرا نمی خوای با من ازدواج

کنی تا من برم

ساینه: چون به درد هم نمی خوریم

با تمسخر گفتم: آره حتما می خوای ادامه تحصیل هم بدی و آمادگی ازدواج نداری

ساینه: آره

به تقلید از خودش گفتم: من قانع نشدم

ساینه: من ازت خوشم نیامد ازت متنفرم چون ...

سکوت کرد

_ قانع کننده نیست تو حتی دلیل تنفرت رو هم نمی دونی در ضمن اگه از من بدت می اومد همون اول می گفتمی و

نمی داشتی کار به اینجا بکشه

ساینه: به احترام پدرت بود که این کار رو نکردم

_: پس به احترام پدرم هم که شده بیا و زن من شو

ساینا: من ازت متنفرم چون تو هم مثل بقیه داری برام دل می سوزونی این عشق نیست هوسه و زود هم از بین می ره

از تو هینش خیلی ناراحت شدم توی وجودم خشم و عشق و حس مبارزه طلبی با هم در ستیز بودند و من عصبی بودم
_: اما عشق من حقیقه

ساینا: باور نمی کنم

_: برای ثابت کردنش چی کار کنم از پنجره بپریم پایین؟

ساینا: نه فقط از اینجا برو و دیگه برنگرد

_: قرار شد قانع کنی تا برم

یکدفعه بلند شد و داد زد: می خوامی قانعت کنم باشه

دستشو به یقه ش گرفت و کشید . نفسم بند اومده بود و ناخودآگاه چشمامو بسته بودم

ساینا: چیه چرا چشمامو بستنی؟ دختری که می گی دوستش داری و عاشقش جلود عریان و استاده چرا نگاهش نمی کنی

چشمامو باز کردم و با اینکه خیلی شوکه بودم حداقل برای اینکه ساینا ناراحت نشه نگاهمو از روش گذروندم تمام بدنش از بین رفته بود و در هم ریخته بود آبله های گوشتی روی پوست زمخت و بد رنگش نمایان شده بود و اندامش هیچ شباهتی به اندام یه زن یا اصلا انسان نبود حالا می فهمیدم چرا همیشه پوشیده س و حتی دستکش هم دستش می کنه

نگاهمو روی صورتش متمرکز کردم ولی نتونستم حرف بزنم

ساینا: زبونت بند اومد؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: عشق همش جنبه فیزیکی نیست

یک لحظه ساکت شد و بعد گفت: خب آگه قانع شدی برو

از جام تکون نخوردم که گفت: نمی خواد توی رودربایسی بمونی

_: من از اول ندیده بودمت نمی شناختم کم کم توی روح نفوذ کردی و دگرگونم کردی و این اصلا هیچ ربطی هم به جسم آدم نداره

ساینا: بامداد احساسی تصمیم نگیر

جلو رفتم و در حالی که سعی می کردم تا چشمم به بدنش نیافته و چهره م در هم بره بازو هاشو گرفتم و گفتم: ساینا باور کن من خودتو دوست دارم

اشکاش جاری شد

_: حتی تو می تونی جراحی پلاستیک کنی

سرشو تکون داد و گفت: نه نمی شه بدنم من خیلی سوخته حتی زنده موندنم معجزه ست تو نمی دونی که چقدر سوختن زجرآور و اونم وقتی نمیری و هر دفعه بدن خودتو ببینی و بدونی هیچ راه خلاصی ازش نداری حالا دردهایی که می کشی به کنار

_: عزیزم من هر کاری از دستم بر بیاد برات می کنم

ساینا: سوختگی بعضی قسمتهای بدن من درجه ۳ست من صورتم بعد از چند بار عمل درست شده با اینکه سوختگیش خیلی کمتر بودش

_: ساینا اصلا برام مهم نیست من فقط می خوام کنارت باشم

ساینا: برو از اینجا برو دیگه برنگرد

_: من قانع نشدم

گریه ش بیشتر شد و من در آغوش گرفتمش بدون اینکه چندشم بشه یا اینکه بترسم

.....

روی تختم دوباره قلت زدم بازم خوابم نمی برد با اینکه خودم پذیرفته بودم ولی خیلی ناراحت بودم نه به خاطر خودم به خاطر عذابی که این دختر می کشید پتو رو روی سرم کشیدم و در حالی که اشکام بالشت رو خیس می کرد به خدا گفتم که عذاب اونو به من بده و از ته دل آرزو کردم که ای کاش من جای اون بودم شاید این طوری کمتر ناراحت بودم

هر کار می کردم نمی تونستم تصویر بدنشو از ذهنم محو کنم آخه اون چطور تحمل می کرد هر روز و شب درد و رنج می کشید و عذاب وجدان هم داشت

دیگه نتونستم تحمل کنم بلند شدم از اتاق بیرون اومدم همه خواب بودند ولی اصلا اهمیتی نداشت از پله ها پایین رفتم و در اتاق پدر و مادرمو که زیر پله ها بود زدم

چند دقیق طول کشید که پدرم خواب آلود در رو باز کرد لباس خواب تنش بود و چشماش هنوز نیمه بسته بود با دیدن من شوکه شد و گفت: چی شده پسر من؟
با آستینم صورتمو پاک کردم و گفتم: نگران نشین
در همین موقع مادرم هم دم در اومد با دیدنم خشکش زد آخه سابقه نداشت من گریه کنم مخصوصا در حضور دیگران

_: چیزی نیست ماما جان یکم دلم گرفته بود
مامان: دروغ به من نگو بامداد اتفاقی افتاده؟
سرمو تکون دادم و گفتم: نه فقط می خوام ازدواج کنم
پدر: واسه همین الان اومدی اینجا
بغضم دوباره تا سر گلوام اومد و من بی اختیار پدرم رو در آغوش گرفتم و زدم زیر گریه بابا: چی شده؟

میون هق هقم گفتم: من ... هه ... عاشق ساینا شدم
پدرم دستشو توی موهام فرو برد و گذاشت توی آغوشش بمونم
مادرم رفت از توی آشپزخونه برام آب قند بیاره آخه به خاطر چند روز بی اشتها بی حسابی ضعیف شده بودم
مادر: چنان با صورت پریشون اومدی در اتاق که من گفتم خدایی نکرده اتفاقی افتاده
پدرم دستشو پشتش گذاشت و گفت: با خود ساینا صحبت کردی؟
سرمو تکون دادم

مادرم خنده ای کرد و گفت: خب مبارک باشه عزیزم اینکه این همه گریه و زاری نداره
به پدرم چشم دوختم از حالت وا رفتنش معلوم بود از همه چی خبر داره و گفتم: حتی برای یک لحظه هم شک نکردم
و می دونم خیلی دوستش دارم
پدر آهی کشید و من این بغض لعنتی رو که هیچ وقت تموم نمی شد سعی کردم قورت بدم
پدر: مطمئنی؟

سرمو تکون دادم که گفت: فردا بیارش اینجا تا با هم حرف بزنیم بعد آگه همه راضی بودند می ریم محضر
مادر: خب دیدی همه چی درست شد

لبخندی به مامانم زد و مامان که اصرار داشت هر طور شده اون آب قند رو توی شکم من بریزه دوباره لیوان رو جلوم گرفت اما من می دونستم که نمی تونم بخورم
بوسه ای روی موهای مادرم زد و از پله ها بالا رفتم تا دوباره توی اتاقم تنها باشم
توی آینه نگاه کردم با اون یخ هایی که تا چند دقیقه قبل روی صورتم بود دیگه هیچ اثری از گریه های دیشب روی صورتم نمونده بود نفس عمیقی کشیدم باید مثل یه کوه محکم می بودم به چهره خودم لبخندی زد و از اتاق بیرون اومدم مادرم پای پله ها نشسته بود وقتی کنارش رسیدم بلند شد و توی چشمام نگاه کرد چشماش قرمز و متورم بود خواست چیزی بگه اما دستمو جلوی دهنش گرفتم و گفتم: مامان تو رو خدا هیچی نگو وگرنه دوباره می زدم زیر گریه به خدا خیلی تمرین کردم که چشمامو کنترل کنم
سرشو تکون داد و من با دو از خونه بیرون اومدم

وقتی به خونه ساینا رسیدم پرنده پر نمی زد و این نشون می داد من خیلی سحرخیز شدم دستمو گذاشتم روی زنگ با دومین زنگ خدیجه خانوم آیفون رو برداشت و گفت: بله

_: سلام بامدادم
خدیجه خانوم: الان میام پایین
با تعجب همونجا موندم و بعد با خودم گفتم حتما ساینا می خواد لباس بپوشه
چند دقیقه بعد خدیجه خانوم پایین اومد و در رو بست و بعد از احوال پرس و پاکی نامه ای به من داد و گفت: منم اینجا کارم تموم شد

و بعد جهت مخالف من شروع به حرکت کرد
دلم به شور افتاد و نگاهی به ساختمون کردم و دنبال خدیجه خانوم دویدم: خدیجه خانوم چی شده خود ساینا کجاست؟
لبخندی زد و گفت: نمی دونم والا فقط به من این نامه رو داد گفت بدم به شما و غیبش زد
و دوباره به راه افتاد دنبالش رفتم و گفتم: کی کجا چطور می؟
خدیجه خانوم: نمی دونم من باید برم حتما برات نوشته
رفتند نگاه کردم و بعد نگاه مضطربمو به پاکت دوختم و با احتیاط بازش کردم انگار از قبل می دونستم چی توش نوشته

تکیه مو به دیوار داد و با خوندم اولین جمله روی زمین وا رفتم:

به نام خداوند انتقام و عشق

بامداد عزیزم سلام

کتمان نمی کنم که با تو عشق واقعی رو شناختم... اما خدا اینطور به خاطر گناهانم از من انتقام گرفت من اجازه عاشق شدن نداشتم قبلا عاشق شده بودم ولی به خطا رفتم و زندگیمو تباه کردم حالا برای همین باید اینطور عذاب بکشم

من هرگز نمی تونم خودمو راضی کنم که باهات ازدواج کنم به راستی که تو واقعا یه شاهزاده سوار بر اسب سفید بودی و این خودخواهی محض بود اگه من زندگی رو تباه می کردم تو انسان شریفی بودی تو بدون هیچ توقعی عاشق شدی و من به خاطر اینکه نمی تونستم حتی کوچکتترین وظیفه زناشویی رو انجام بدم باید می رفتم وگرنه هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم
دعای من همیشه باهاته
به امید هرگز ندیدن

ساینا

پایان

تماس با نویسنده این رمان

da3tan@gmail.com
www.da3tan.blogfa.com

www.YasBooks.Com

